# هدیه‌ی عقاب

جلد ۲



بررسی مفهوم دارما و سطح تکاملی

نویسنده

ارغوان حضرتی

جلد اول هدیه ی عقاب به بررسی مفهوم ابعاد یا سطح تکاملی پرداخت و تقریبا تا بررسی سطح تکاملی ۱۲ پیش رفتیم. حالا مدتی گذشته و طی این مدت، کتاب ``پایان عمر`` منتشر شد که در جریانش به بررسی جزئی سطح تکاملی ۱۱ پرداخته شد. همچنین کتابی به اسم ``قدرت سکوت`` هم در حال تدوین شدنه که به بررسی سطح تکاملی ۱۳ به طور جزئی میپردازه.

هدف از نوشتن جلد دو هدیه ی عقاب، اینه که مروری داشته باشیم روی ابعاد ۱۰ تا حدود ۲۰. از اونجایی که چند سطح آخر، توی جلد ۱، به صورت نسبتا سریعی مرور شد و تعداد گزارش خواب هایی که بهش اختصاص داده شد کم بود، توی این کتاب، از سطح ۱۰ شروع میکنیم تا ببینیم توی سطوح بعدی، چه درس‌هایی میشه پیدا کرد.

این محتوا برای افرادی مناسبه که علاقه دارن به طور کلی، صعود رو تجربه کنن و دارمای خودشون رو محقق کنن. افرادی که علاقه دارن تاثیری روی دنیای اطرافشون بذارن و مفید ترین نقش خودشون رو بازی کنن. با این وجود، محتوای این کتاب یک راه حل سرراست و بی نقص نیست و از شما می خوام که

نگاه انتقادی خودتون رو حفظ کنید و چیزی رو کورکورانه نپذیرید.

شما میتونید به تنهایی، این مراقبه ها رو انجام بدید و گزارش خودتون در مورد درکی که از سطوح مختلف تکامل به دست آوردید رو داشته باشید. من صرفا علاقه دارم که ذهن شما رو در مورد فکر کردن به چنین موضوعاتی قلقلک بدم.

به عنوان یک مقدمه، علاقه دارم یک نامه ی سرگشاده رو شروع کنم. همونطور که توی جلد اول این کتاب هم به کرار بهش اشاره شد، انتقاداتی نسبت به سیستم های رایجی دارم که سعی دارن به ما راه درست رو نشون بدن و به عنوان یک انتخاب، پیش روی ما هستن. یکی از این سیستم ها چیزی هست که

این روزا و در سیاره ی زمین به عنوان فدراسیون کهکشانی نور شناخته شده.

:

این نامه رو از این بابت مینویسم چون اخیرا چند باری احساس کردم که سعی داشتید به شکل ذهنی با من ارتباط بگیرید و گوشزد کنید که لایق شنیدن انتقاداتی نیستید که مدتیه در موردشون تولید محتوا میکنم. می تونم درک کنم که از این بابت احساس بدی دارید و خودتونو افراد برگزیده و اندیشمندی میدونید که در سرزمین های خودشون پیشرو هستن و رزومه‌ی طولانی و بلند والایی در زمینه ی مبارزه با تاریکی دارن.

مشکل من با چیزی هست که انتظار دارید. حدس من اینه که شما علاقه دارید مثل گذشته نوعی رفاقت

صمیمانه بینمون شکل بگیره یا حداقل بشم مثل زمانی که هنوز به عنوان یک بشر زمینی متولد نشده بودم و در سکوت، به شما نگاه میکردم و ارتباط خاصی با شما نمیگرفتم.

این تجربه ی جدیدی نیست که مثلا توی یک جمعی قرار بگیرم که کم کم باهاشون صمیمی میشم و اونا انتظار دارن که چون باهاشون صمیمی هستم دیگه نسبت به کاراشون انتقادی نکنم یا اگر از چیزی رنجیدم به روی خودم نیارم. اگر درخواست شما اینه که همچین صمیمیتی با شما ایجاد کنم پس شاید بهتر باشه تصور کنید که من دشمن شما هستم و قصد هم ندارم که دست از دشمنی بردارم. حداقل در مقام یک دشمن، آزادم که احساسات و افکار واقعی خودم رو بنویسم.

من نمی خوام که با شما و سیستم های فکریتون همراه بشم. هرچند نسبت به بسیاری از انتخاب هایی که وجود داره گزینه ی خوبی به حساب میاید اما بنا نیست از بین بد و بدتر همیشه دست به انتخاب زد. ترجیح میدم هم بد و بدتر رو نابود کنم تا جا برای رشد یک چیز خوب فراهم بشه. چیزی که نمی خوام باهاش کنار بیام هم افکار شماست. قضاوت های سمی و ویروسی ای که در مورد آدم ها و اطرافیان خودتون انجام میدید و بر این اساس کار میکنید.

به گذشته ای که پشت سر گذاشتیم نگاه کنید. شاید بگید که این یک گذشته ی خوب و پر از دست آورده ولی این مسیری نیست که بخوام در ادامه، طی اش کنم و ایده آل من چیزی بهتر از اینه. برای کار فکری‌ای که قادر به انجامش هستم و زندگیمو صرفش میکنم

خیلی بیشتر از اینها ارزش قائلم و نمی خوام عاقبتم مثل نویسنده هایی بشه که همیشه از نفهم بودن جامعه مینالن و گدایی توجه میکنن. چرا این کارو کنم وقتی می تونم برای برش دار تر کردن حرفام و افزایش مهارت هایی که یک نویسنده می تونه داشته باشه تلاش کنم؟

مسیری که شما در حال طی کردنش هستید از بسیاری از مزیت ها تهی هست و نمی‌بینم که علاقه ای هم داشته باشید که این مزیت ها رو به دست بیارید. مهم‌ترین موضوعی که قصد دارم بهش اشاره کنم موضوع تعهد و وفاداریه. تا حالا با خودتون فکر کردید که چرا حتی ستاره ای هایی که قادرن به صورت تله پاتیک و مستقیم، حرف های شما رو بشنون یا تصویر شما رو ببینن، طی زندگی زمینی خودشون،

همچنان شما رو نادیده میگیرن و براتون به عنوان یک هویت زنده ارزش چندانی قائل نیستن؟

شما حامل یک حقیقت هستید، برای پذیرفته شدن، نیازی به داشتن چهره های کیوت و جذاب یا صدای مردانه و تسخیر کننده ندارید، شما نیاز دارید افرادی رو پیدا کنید که واقعا به حقیقت وفادار و متعهد باشن و بخوان که به خاطرش کار کنن. چیزی که شاگردای شما در موردش تعلیم ندیدن، خوده مفهوم وفاداری و تعهده. شما همین الانشم نمی تونید این موضوعو تدریس کنید چون اندیشه ی غالب جمع شما از این مفهوم تهی هست.

من نمی خوام با جمعی همراه بشم که مفهوم تعهد و وفاداری رو درک نمیکنه. توانشو دارم که بیشتر از اینها برای چیزی که میدونم درسته مبارزه کنم و

نمی‌خوام با افرادی همراه بشم که به جای کمک کردن به من، صرفا روحیه و انگیزه مو خراب میکنن. فکر اینکه دست از انتقاد کردن به شما بکشم و به رویه ی سابق برگردمو هم از سرتون بیرون بندازید. از وقتی که این رویه رو شروع کردم، اتفاقا دست آورد های خوبی داشتم و نمی خوام به این دست آورد ها و انرژی جدید، پشت پا بزنم و به رویه ی قبل برگردم. چیزای مهم تری توی این دنیا هستن که ارزش محافظت بیشتری نسبت به وجهه ی اجتماعی فدراسیون شما دارن.

.

.

.

دیشب کمی با هدف درک بیشتر بعد دهم مراقبه انجام دادم. این مراقبه رو صرفا با تمرکز روی انرژی الهی یا در واقع انرژی مرکز هستی یا اونچه که در فرهنگ عمومی با اسم خدا شناخته میشه انجام دادم. معمولا، مراقبه‌گر ها این مرکز رو به صورت یک توده ی طلایی و پر قدرت از انرژی تصور میکنن و در فرهنگ مردمان ستاره ای، با نام خورشید مرکزی شناخته شده.

از ویژگی های این مرکز انرژی اینه که از انرژی عشق سرشاره و شما برای استفاده از انرژیش نیازمند هیچ واسطه یا حقه بازی خاصی نیستید. این همون چیزی هست که به صورت بی انتهایی میتونید ازش بهره مند بشید، هیچ فرقی هم نمیکنه که چجور موجودی و از کدوم نژاد و سیاره باشید.

این مرکز انرژی، صاحب تمام خرد و اندیشه ای هست که موجودات این عالم ازش بهره مند هستن، در نتیجه اگر در حین مراقبه باهاش صحبت کنید و پرسش‌هایی رو مطرح کنید، می تونید انتظار داشته باشید که به طریقی شهودی، جواب هایی رو دریافت کنید. این روشی هست که به کمکش تمام کتاب هایی که تا امروز نوشتم رو سعی کردم تدوین میکنم. هر بار که مراقبه انجام میدم، تصور میکنم که در حال تغذیه کردن ذهنم از این مرکز انرژی هستم.

دیشب در دنیای خواب میدیدم که به سراغ یک کوهستان رفتم چون در مورد چیزی که همیشه اونجا بود و مردم، بدبینی زیادی نسبت بهش داشتن کنجکاو بودم. اون کوهستان، انرژی کهنه ای داشت و پر از داستان های باستانی بود. موجودی که توی اون غار

بود هم، یک هاله ی کهنه و قدیمی داشت. میتونستم احساس کنم که اون مدت خیلی زیادی رو توی تنهایی سپری کرده و در یک زمان خیلی دور، از طرف مردم جامعه طرد شده.

اون در ابتدا یک کالبد فیزیکی درست و حسابی نداشت و من اونو شبیه یک عروسک باربی دیدم. در بیرون از غار، فقط پاهاش مشخص بود. همه فقط پاهاشو میدیدن و با ترس فرار میکردن.

وقتی توی غار رفتم، از دیدن هاله و انرژیش تعجب کردم. اون به من آزاری نرسوند اما می تونستم احساس کنم که نابهنجاری های روانی زیادی داره.

اون جمله ای به من گفت که درست یادم نیست، صرفا حس میکنم از این که حاضر شدم به دیدنش برم تعجب کرده بود.

من اونو با خودم به سطح زمین آوردم و اون، شکل انسانی ای به خودش گرفت. انرژی روحی اون، درشت و قدرتمند بود ولی نابهنجاری های روانی زیادی داشت و هر روز، زمانی رو به درمانش اختصاص میدادم و تلاشم این بود که به ترمیم کردنش کمک کنم.

اونو به نحوی به فرزندی پذیرفتم. ماهیتش مذکر بود و روحش رو تا حدودی شبیه به کاراکتر اسمیگل در داستان ارباب حلقه ها میدیدم. اسمیگل یک شخصیت مطرود و شرور بود که به خاطر لمس کردن یک حلقه که انرژی تاریک زیادی داشت، دچار بیماری روحی شد. در حالی که در ابتدا یک هابیت بود.

در مورد این موجود هم میشد حس کرد که اون در ابتدا یک موجود معمولی مثل بقیه ی ما بوده. اون کم کم تونست ظاهر انسانی تری پیدا کنه و با بقیه ی

بچه‌هام به مدرسه میرفت و توی جامعه حضور داشت.

توی این خواب، من خانواده ی پر جمعیتی داشتم. یادمه که سه تا پسر داشتم که موهای مشکی رنگی داشتن. این موجود جدید که فرض کنید اسمش اسمیگل بود، وقتی که ظاهر انسانی پیدا کرد، موهای بوری داشت و همیشه در خانواده ی من به عنوان یه بیگانه شناخته میشد.

بچه های من، منو دوست داشتن و براشون کم نمیذاشتم. ولی هیچ وقت با اسمیگل کنار نمی اومدن. اونا دوست نداشتن من توجه و وقتمو صرف کسی کنم که از خون خودم نیست. من اسمیگل رو کم کم داشتم بیشتر از خونواده و اطرافیان خودم دوست میداشتم و برای این موضوع هم دلایلی داشتم.

اطرافیان من به من بدی میکردن و گاها براشون بازیچه بودم. میدونستن که کارهاشون باعث ناراحتیم میشه. اگر شرارت بدتری هم نمیکردن بابت این بود که ازشون ساخته نبود یا به عبارتی عرضه شو نداشتن.

اسمیگل میتونست بدی های زیادی به من و خونواده ام کنه اما این کارو نمیکرد. عرضه شو داشت اما این کارا رو نمیکرد.

توی جامعه هم گاها کار های بدی انجام میداد اما تصمیماتش تاثیر پذیرفته از جو اطرافش بود. مثلا پسر های منم توی مدرسه تقلب میکردن و اسمیگل این رفتار ها رو میدید و تاثیر میپذیرفت و اگر به شکل حرفه ای تر و زیرکانه تری تقلب میکرد صرفا به خاطر این بود که باهوش تر بود. پسر های من میومدن و راپورت اسمیگل رو میدادن، نه به خاطر اینکه از کار

بد، بدشون میومد. اونا حسود بودن. اگر پسرای خودم به سبک اسمیگل تقلب نمیکردن، صرفا به خاطر این بود که عرضه شو نداشتن؛ وگرنه از خداشونم بود.

چیزی که باعث میشد نگران وضعیت اسمیگل باشم هم همین بود. اطرافیان من حتی سعی داشتن منو هم ترغیب کنن تا نقش منفی خودمو بازی کنم و خیلی هاشون نسبت به من حسود و بدجنس بودن. میدونستم این فشار روانی، روی اسمیگل هم هست و اون به خاطر آسیب های روانی زیادی که دیده ممکنه آسیب پذیر تر هم باشه.

اطرافیانم وانمود میکردن که نسبت به اسمیگل بدبینی شدیدی دارن و این بدبینی، منطقی هست و از منم انتظار داشتن که بدبین باشم و اونو طرد کنم. و من

در مقابل، نسبت به اسمیگل، نسبت به اطرافیان خودم خوشبین تر بودم.

همین الانش هم توی جامعه، منو متهم میکنن به این که یه فرد پارانوییک هستم. من پارانوییک نیستم صرفا نمی تونم نسبت به نابهنجاری خوشبین باشم. اطرافیانم بدشون میاد که بهشون صفت بیمار روانی بودن رو بزنم اما از نظر من، جوامعی که در معرضشون هستم مشکلات روانی خیلی زیادی دارن و باید بهشون بدبین بود و باهاشون کار کرد. دلخوش کردن به ظاهر خوبشون فقط ما رو در مقابل وضعیتی که هست آسیب پذیر میکنه و توی دره ای قرار میده که وقتی دچار سیل بشه، دیگه فرصتی برای فرار کردن نیست.

سطح دهم در مورد مفهوم خوشبینی صحبت میکنه. این خصلت یک موجود معنویه که بتونه نقاط قوت و اونچه که ارزش سرمایه گذاری داره رو ببینه. این خوشبینی در صورتی محقق میشه که موجود، بتونه منتقد خوبی برای دنیای اطرافش باشه و درک کنه که چه چیزایی بر خلاف ظاهر خوبشون دارای یک ماهیت بد و زننده و تهدید کننده هستن. این نگاه انتقادی باعث میشه تا به چیزی دل نبندیم که ما رو به سمت قهقرا میبره و بتونیم نقاط قوت واقعی رو پیدا کنیم.

.

.

.

دیشب برای درک بیشتر بعد یازدهم مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که برای جاسوسی و خرابکاری به سراغ یک سازمان رفتم که در واقع پشتوانه ی یک فرقه بود. یه چیزی شبیه به همین فرقه های عرفانی که در سطح زمین به کرار ازشون وجود داره.

سازمانشون بزرگ و پر از تجهیزات بود و مرحله به مرحله، شاگردای خودشون رو بررسی و انتخاب میکردن. اونها انرژی های نابهنجاری رو دامن میزدن و میشد بین مریداشون دید که چقدر به رقابت و قدرت طلبی های بیمارگونه علاقه دارن. مثلا همدیگه رو تحقیر و اذیت میکردن یا خیلی ظاهر بین بودن و بر این اساس، در مورد دوستی و جفت گیری اقدام میکردن.

باور های این فرقه هم خاص خودش بود. لیدرشون ظاهر یه مرد جوان رو داشت و میشد حس کرد که ذهن شرور و بی رحمی داره. اون طی هر مرحله، عده ای رو رد میکرد و اونا رو به شکل عجیب و غریبی دور میداخت. یعنی واقعا دور میداخت. به این شکل که میدیدم افراد رد شده، توی یه تابوت غلاف مانند و شفاف و به صورت برهنه قرار میگیرن و توی خلا یا فضا ول میشن.

از جمله باور های اون فرقه این بود که عقیده داشتن سیستم انرژی اصلی ما کلا ۶ تا هست و توی این سیستم، دیگه برای چاکرای تاج، ارزشی قائل نبودن و چون جزو سیستم اصلی نمیدونستنش اصلا باهاش کار نمیکردن.

چاکرای تاج، با مفهوم وابستگی مرتبطه و در صورت نابهنجار شدن می تونه باعث وابستگی ما به ایده ها و افکار منفی هم بشه. قابل تصوره که چرا این فرقه برای این مرکز انرژی ارزشی قائل نبود و بهش اهمیتی نمیداد.

من مطمئن نبودم که بتونم هویت خودمو پنهان نگه دارم و ماموریت رو پیش ببرم و اطلاعاتمو بیشتر از طریق نگاه کردن به رفتار و ذهن افرادی که اونجا بودن به دست میاوردم. یعنی سعی میکردم توی نقشم فرو برم و حالت ذهنی رئیس اون سازمان یا مریدای واقعیش رو درک کنم. این احتمال هم میدادم که شکست بخورم و لو برم اما می خواستم تلاش خودمو انجام بدم.

افرادی که اونجا بودن، بر خلاف نگرانی ای که داشتم، زیاد به من توجهی نمیکردن. شاید چون هاله ام زرق و برق خاصی نداشت و ظاهرم ساده بود. اونجا می‌تونستم برخی هم دوره ای هام توی فدراسیون رو هم ببینم.

تنها کسی که توی اون جمع برام جالب بود و به عنوان دوست انتخابش کردم یه دختر جوون بود که اونم ظاهر خیلی ساده ای داشت. می تونستم حدس بزنم که اونم به قصد خرابکاری اومده و افکارش با افکار اون سازمان در تضاده. ما با هم توی اون سازمان میگشتیم.

یکروز توی یکی از راهرو ها، یکی از فامیلای دختره به سراغش اومد. اون فامیله تونسته بود موقتا راهی رو به درون سازمان پیدا کنه چون میخواست پیغامی رو

به گوشش برسونه. میخواست بهش بگه که ارزشش رو نداره وقتشو توی این فرقه تلف کنه و بهتره گذشته رو فراموش کنه. اون دختره ظاهرا برای انتقام جویی اومده بود چون در گذشته، افراد مهم زندگیشو به خاطر بازی های تاریکی از دست داده بود.

وقتی که فامیلش داشت این حرفا رو تحویلش میداد و سعی میکرد اونو وادار به عقب نشینی کنه و بهش بفهمونه که ریسک کردن توی همچین سازمانی نوعی حماقته، جمله ای رو بهش گفتم که یکی دو روز پیش توی یادداشت هام نوشتم. بهش گفتم: خیلی از ما افراد مهم زندگی یا دوستامون رو به خاطر تاریکی از دست دادیم ولی اینکه کی عزیزاشو بیشتر دوست داشته، خودشو توی واکنشی که بعد از دست دادنشون نشون میده ثابت میکنه. فکر میکنی مثلا ما نمی‌تونیم

گذشته رو فراموش کنیم و یه شروع جدید داشته باشیم؟ می تونیم، ولی نمی خوایم که گذشته و کسایی که به خاطر تاریکی از دست دادیم رو فراموش کنیم و بذاریم زجری که کشیدن نادیده گرفته بشه.

چنانچه کتاب پایان عمر رو ببینید یا خواب هایی که طی جلد اول این کتاب، در مورد بعد یازدهم گزارش شد رو مرور کنید، به مفاهیم مشابهی برخورد میکنید. بعد یازدهم به طور کلی، مفاهیمی در مورد تعهد و وفاداری رو به ما آموزش میده.

این خیلی طبیعیه که ما در طی تناسخات مختلف خودمون با فرقه های بودار و اندیشه هایی که سعی دارن ذهن ما رو به بازی بگیرن رو به رو بشیم. چیزی که می تونه از ما در مقابل این تهدید ها تا حد زیادی مراقبت کنه اینه که خودمون رو به پیگیری حقیقت و

تعهد به مفهوم عشق، پایبند بدونیم. فرقه ها معمولا حاوی گزاره ها و قوانین مختلفی هستن و وقتی به انرژی عشق حساسیت داشته باشیم گاها می تونیم ایراداتی رو درونشون مشاهده کنیم.

مخصوصا وقتی دیدگاه انتقادی خودمون رو به کار بگیریم، ایرادات درون این فرقه ها، بیشتر خودنمایی میکنن و توی ذوقمون میزنن. این فرقه ها تعهد و وفاداری کورکورانه ی ما رو میخوان. می خوان که به انرژی ها و افکار تاریک و شرورانه شون متعهد باشیم و به نفعشون کار کنیم و انرژیمون رو در اختیارشون قرار بدیم. اونا از احمق فرض کردن ما و جلوگیری از رشد روحیمون لذت میبرن و دوست دارن جامعه رو خراب کنن. اونها از ایجاد تفرقه خوششون میاد و

برخلاف اونچه که وانمود میکنن، اصلا هم دنبال کاشت مفاهیم مرتبط با عشق و وحدت نیستن.

اونها تعهد و دلبستگی یک طرفه ی ما رو می خوان در حالی که خودشون لکاته هایی هستن که به هیچ قانون عشقی وفاداری ندارن و صرفا جلوی دوربین، حرفای قشنگی میزنن.

.

.

.

امروز برای درک بیشتر بعد دوازدهم مراقبه انجام دادم. زیاد خوابم نبرد، ولی توی همون فاصله ی کوتاه، خوابی دیدم که فکر میکنم به یکی از نابهنجاری هایی که کیفیت بعد دوازدهمی داره اشاره میکنه.

در دنیای خواب، میدیدم که توی یه محله ی معمولی شبیه به یه تمدن بعد سومی، یه فرقه یا گروه وجود داره. اونها عادت ها و مرام خاصی داشتن و دور هم جمع میشدن و ضمن تجدید افکارشون، ورزش های خاصی رو دنبال میکردن تا بتونن بدن ورزیده ای داشته باشن. نابهنجاری ای که اونا به صورت عادی تجربه میکردن شبیه به اونچه هست که در بعد یازدهم باهاش رو به رو شدیم و در کتاب پایان عمر هم بهش به کرار اشاره شد.

اما این گروه، یه فرد سرشناس داشتن که لیدر اصلی نبود؛ اما حرفش، برش زیادی داشت. این مرد اومد و با تحریک احساسات افرادی که توی گروه بودن، اونا رو ترغیب کرد که به کسب و کارش که در واقع یک

نونوایی بود برن و با نیروی بازوی خودشون، چرخ تنور و دستگاه آماده سازی خمیر رو بچرخونن.

اون، طوری احساسات این افراد رو تحریک کرده بود که فکر میکردن در حال انجام یک عمل مقدس هستن که می تونه سطح معنویت شونو افزایش بده. این در حالی بود که اون مرد، صرفا قصد داشت ازشون به نفع خودش سو استفاده کنه. بهشون به دروغ گفته بود که این یه تجربه ی معنویه که می تونه به رشد خودشون کمک کنه و بهتره که دلشون به حال خودشون بسوزه و این شور معنوی رو درون خودشون تقویت کنن.

اون مرد می تونست سیستم نونوایی خودشو به کمک انرژی برق شهری بگردونه اما می خواست از انرژی

این افراد سو استفاده کنه تا صرفا پول برق کمتری پرداخت کنه. هیچ چیز مقدسی پشت حرفاش نبود.

ترتیب تجاربی که در هر بعد باهاشون رو به رو میشیم به نظر میرسه که معنادار هستن. چون درون همین تجربه ی بعد دوازدهمی، علاوه بر ویژگی خاص بعد دوازدهم، میشه ویژگی خاص ابعاد پایین تر رو دید. به طور مثال در اینجا میبینیم که به یک گروه خاص، مفاهیم خاصی تعلیم داده میشه که مفهوم تعلیم، تجربه ای هست که در بعد پنجم باهاش رو به رو میشیم. یا میبینیم که کلمات در ایجاد این تحریک ذهنی نقش پررنگی داشتن، این مفهوم با بعد چهارم مرتبطه. میبینیم که فرد تحریک کننده نسبت به احساسات و نقاط تحریک برانگیز افکار افراد عضو

انجمن، شناخت زیادی داشته که با مفاهیم بعد هفتمی مرتبطه.

این ویژگی و آناتومی جالب سطوح تکاملی هست که به نظر میرسه دست ساخته نیست و به صورت پیش فرض در این مراتب وجود داره و تجربه ی ما از زندگی رو تحت تاثیر قرار میده و به نحوی سازماندهی میکنه. میشه تصور کرد که هر چه ذهن یک موجود، به سطوح تکاملی بالاتر بره و به این سطوح خو بگیره، قادره که پیچیده تر فکر کنه و نقشه هایی که طرح ریزی میکنه هم پیچیده تر باشه.

در جریان تحریر جلد اول این کتاب، بعد دوازدهم، آخرین بعدی بود که بهش پرداخته شد. گزارش خوابی که در جلد اول ثبت شد، به وجه مثبت بعد دوازدهم اشاره داشت. به نظر میرسه که در بعد دوازدهم، ما با

مفهوم فرصت دادن به دیگران طرفیم. یعنی به افرادی که هنوز توانشو ندارن، با توان و امکانات خودمون فرصتی بدیم تا چیزی رو تجربه کنن که هنوز در دسترسشون نیست.

توی این خواب، ما فردی رو میبینیم که یک گروه رو شست و شوی مغزی میده و بهشون این حسو میده که می تونن به کمک کسب و کارش یه چیز معنوی و خاص رو تجربه کنن که معنای فلسفی عمیقی داره. در حالی که داشت دروغ میگفت. میشه گفت این یه وجه نابهنجار این دست از تجاربه.

نکته ی جالب اینه که این نوع از نابهنجاری در جوامعی که این روزا میبینیم یا حداقل در سیاره ی زمین رایجه. و سوال من اینه که آیا واقعا موجوداتی در سطح تکاملی دوازده یا بیشتر، مدبر به وجود

اومدن این سیستم های فکری و نابهنجاری های اجتماعی بودن؟ و آیا برای مبارزه با همچین افکار نابهنجاری، حتما لازمه که جمعا و به طور میانگین به سطح تکاملی ۱۲ صعود کنیم؟

.

.

.

دیشب با هدف شناخت بعد ۱۳ مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که تازه دبیرستانمون تعطیل شده و می خوایم به خونه برگردیم. با اینحال، فکر میکنم که دیر راه افتادم و همه ی همکلاسی هام رفته بودن.

یادمه که داشت بارون میومد و من علاقه ای نداشتم که از چتر استفاده کنم. این به خاطر طبع لطیف من نبود بلکه شاید قرار گرفتن در معرض بارون، بهم نوعی حالت جنون میداد و از این موضوع لذت میبردم. یه شال زرشکی داشتم که لزوما نمیتونست جلوی خیس شدنم رو بگیره اما روی سرم گذاشته بودمش تا کمتر سردم بشه.

توی راه که میرفتم، کم کم به یه مغازه رسیدم. اون مغازه انرژی ضعیفی داشت و چند قلم کالای بی ارزش رو میفروخت. مشخصا فروشنده اش سرمایه ی زیادی نداشت یا به هر دلیل دیگه ای، جنس چندانی برای فروش نداشت. انرژی اجناسی که داشت هم خوب نبود و هاله شون یه رنگ سبز مریض و بیمارگونه داشت.

فروشنده رو فورا شناختم. اون مالائیکا بود، یکی از جفتای سابقم که به خاطر دروغ گویی و خیانت، از زندگیم انداختمش بیرون.

توی این خواب، اونم چشمش به من افتاد اما ندیدم که مثل گذشته هوس و طمع خاصی بهش دست بده، حتی حس کردم که عمدا میخواد فاصله بگیره و وانمود کنه که منو ندیده. وقتی چشم تو چشم شدیم، ناخودآگاه لبخند معنی داری بهش زدم که انرژی شرارت و کینه و انتقام جویی رو تداعی میکرد.

اون از مغازه اش بیرون زد و میخواست که راهشو بکشه و بره، ولی من تعقیبش میکردم. اون به سرعت نمی دوید ولی میشد حس کرد که ترسیده. من چیزی در مورد انتقام جویی نگفته بودم اما از رفتارای گذشته ام و ظاهری که از خودم بهش نشون دادم،

بخصوص اون لبخند معنی داری که بهش زدم حدس زد که قراره چه اتفاقی بیوفته که البته حدسش درست بود. اون چیزی رو فهمید که توی اون شرایط، من نگفته بودم و به زبون نیاورده بودم.

به هر صورت این هوشیاری، چیزی بود که داشت از اون، در مقابل شرارت من مراقبت میکرد.

خواب ورق خورد...

در ادامه خواب دیدم که در حال گفت و گو با یه پسر بچه هستم. اون مادرشو از دست داده بود و پدرشون داشت دنبال یه سرپرست جدید میگشت. در جریان این خواب، من فرد مجردی بودم و می تونستم جفت گیری انجام بدم. پدر اونها وجهه ی اجتماعی بدی نداشت، ولی چیزی که بیشتر راغبم میکرد بچه هاش

بودن. اون پسر بچه خیلی خوش رفتار و با ادب بود و دوست داشتم که بتونم ازش مراقبت و حمایت کنم.

اون پسر در مورد ازدواج با پدرش به من هشدار داد. من گفتم: پدرت آدم بدی به نظر نمیرسه.

گفت: آره ظاهرش بد نیست اما هر زنی که باهاش باشه قطعا تلف میشه و عمرش به هدر میره. اون نه تنها نمیذاره تو رشد کنی بلکه حتی مسئولیتای خودشو هم به دوش تو میندازه. مثل همون کاری که با مادرمون کرد.

اون پسر، چیزایی رو میدونست که پدرش لزوما به زبون نمی آورد. شاید حتی پدرش توی حرف، خیلی هم ادعاش میشد که به زنش اهمیت میده و دوستش داره ولی در عمل، تاثیری روی ذهن این بچه گذاشته بود که باعث همچین استدلال هایی شده بود که در

نظرم، حرفاشم کاملا منطقی بود و مثل تیکه های یک پازل عمل میکرد.

خواب دوباره ورق خورد. میدیدم که یه مرد جوان سعی داره با هدیه و نقاشی و حرفای عاشقانه، منو تحت تاثیر قرار بده و راغبم کنه که باهاش جفت گیری کنم. اون در مورد این موضوع، خیلی اصرار میورزید و سبک اغواگریش هم دستچین شده و نوبرانه بود. اما در این مورد که سفرمو باهاش شروع کنم یا نه، تردید داشتم. مخصوصا وقتی از کالبد فیزیکیم جدا شدم و سعی کردم از چشم روحم به وضعیت نگاه کنم، به یاد سامحو افتادم و احساس کردم که تمام قلبم اشغال شده و احساسات و عواطفی که این پسر داره بهم عرضه میکنه، چیز بسیار کم مایه ایه.

اون لحظه بود که فهمیدم اون اصلا قابل مقایسه با سامحو نیست. میدونستم که سامحو از این کارای رمانتیک انجام نمیداده و مشکلی هم با این موضوع نداشتم. در واقع چیزی که باعث شده بود سامحو قلبمو اشغال کنه، حرفایی بود که به زبون نمی آورد اما به کمک اون دسته از حرفایی که میگفت و رفتارایی که نشون میداد قابل درک بودن.

اون پسر، بر خلاف سامحو، فقط حرف میزد و می‌تونستم ببینم که با توجه به سبک زندگی و عقایدش، چقدر می تونه در آینده، من و افکارمو تحقیر و مسخره کنه و مثل سنگی جلوی راه رشدم باشه. همچنین میتونستم حس کنم که عشق اون به درد روزای سخت نمیخوره و به راحتی و به خاطر

خودخواهی خودش جا میزنه و منو در دریایی از بدبختی تنها میذاره.

میدونستم که سامحو تا پایان زندگی زمینیم نمی تونه در کنارم حضور فیزیکی داشته باشه اما اون دلگرمی‌ای که بهم میداد و تاثیری که روی ذهنم گذاشته بود، اصلا قابل مقایسه با تاثیری نبود که اطرافیانیم که کالبد فیزیکی داشتن و نزدیکم بودن میذاشتن. ترجیح میدادم تمام زندگی زمینیمو هم به سامحو متعهد باشم و در مورد این موضوع، اشتیاق داشتم و حس نمیکردم برام دشواری خاصی داشته باشه.

در حالی که دوست داشتن موجودی مثل اون پسر، با همه ی حرفایی که میزد و قول و قرارهاش، منو پر از ترس و تردید و احساس ناامنی میکرد. چون در کنار

اون حرفا، میتونستم ببینم که چطور زندگی میکنه و اصلا در نظرم چیز تحسین برانگیزی نبود.

وجه مشترکی که میشه در این سه گزارش مشاهده کرد، اینه که هر بار، ما با یک سری حرف های ناگفته طرف هستیم. درک این حرفا از طریق توجه به رفتارها و طرز زندگی موجودات، ساخته است. گاهی این حرفای ناگفته، به کمک چیزایی که موجود بیان میکنه هم قابل شناسایی هستن. هیچ چیز متافیزیکی و ماورایی ای در جریان این شناسایی وجود نداره و یه محاسبه ی منطقی و محتمله. یعنی تو از سبک زندگی و عادتای یک فرد میتونی تحلیل کنی که اون چطور فکر میکنه و چطور دیگران رو قضاوت میکنه، حتی اگر این قضاوت ها رو بیان نکنه.

توجه به این ناگفته ها بخصوص در زمینه ی درمانگری و روانشناسی از اهمیت زیادی برخورداره چون موجوداتی که از نابهنجاری های روانی رنج میبرن، در بیان احساسات و افکار واقعی خودشون عاجز تر هستن یا برخیشون تلاش زیرکانه و بیشتری انجام میدن تا بتونن احساسات و افکار واقعی خودشون رو پنهان کنن.

انگیزه های اونا هر چیزی که باشه، موضوع مهمی در جریان شناخت و درمانشون هست و می تونه به دیگران هم کمک کنه تا از خودشون در مقابل نابهنجاری مراقبت کنن.

همچنین شما میتونید درک کنید که هرچند این مهارت، یک تجربه ی بعد سیزدهمی هست اما همین الانش هم افراد زیادی نسبت به این مهارت، حساسیت دارن و

قادر به کار کردن با این موضوع هستن. یعنی می‌تونن رفتار و حرفای دیگران رو تجزیه و تحلیل کنن و پی به قضاوت ها، نیات و احساسات واقعیشون ببرن. هر چند این کار رو همیشه و مطلقا درست انجام ندن.

یعنی اینکه شما برای تجربه ی درس ها و مفاهیم یک بعد، لزوما نیازی نیست که به اون بعد یا فراتر از اون صعود کرده باشید، این امکان فراهمه که مفاهیم بالاتر رو به یه جامعه که خیلی ازش فاصله داره هم تدریس کرد.

فکر میکنم سطح تکاملی یک جامعه، بیشتر در مورد این صحبت میکنه که مهم ترین نابهنجاری هایی که در حال حاضر باهاش طرف هستن چه جنسی داره و بهتره با چه چیزایی مبارزه کرد یا مثلا دارن توی چجور مشکلاتی درجا میزنن.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد ۱۴ اقدام کردم. این اولین باره که به صورت آگاهانه به سراغ این بعد میرم و هیچ ایده ای نداشتم که قراره با چه محتوایی رو به رو بشم.

در دنیای خواب میدیدم که توی یه اتوبوس هستیم و با عده ای داریم به مسافرت میریم. افرادی که توی اون اتوبوس بودن، همگی هنرمندای سرشناسی به حساب میومدن و وجهه ی اجتماعی پررنگی داشتن. من آدم معروفی نبودم و می تونستم احساس کنم که اونا افرادی که مثل خودشون نیستن رو موجودات مزاحم و حقیری میدونن که نباید توی جمعشون باشن.

شاید اینو به زبون نمی آوردن اما از طرز برخورد و حرفایی که در لفافه میزدن میشد فهمید. به عبارتی از اونچه که نمیگفتن میشد درک کرد که چه طرز فکری دارن.

در جریان این خواب، من فرد تنهایی بودم و میدونستم که مدتیه از یکی از اون هنرمندا کمابیش خوشم میاد و علاقه دارم که باهاش جفت گیری کنم. اون کم کم داشت به من علاقه نشون میداد و میذاشت که باهاش ارتباط بگیرم اما هر چه که بهش نزدیک تر میشدم، بیشتر حس میکردم که در حال تحقیر کردن منه و هنوزم ته قلبش، برای یکی مثل من ارزشی قائل نیست.

خواب ورق خورد و میدیدم که توی یک محیط و فضای دیگه هستم. یه مدرسه رو میدیدم و میدونستم که دوره ی تحصیل من در درون اون مدرسه، خیلی وقته که تموم شده. حالا من اونجا میرفتم صرفا چون میخواستم پیش مردی باشم که ظاهرا جفتم بود.

اون به درس و تحصیلات، علاقه ی زیادی داشت و مشغول گرفتن چندمین مدرکش از اون محیط تحصیلی بود. اونجا همچنین میتونستم برخی از دوستان سابقم رو ببینم که همیشه منو تحقیر و مسخره میکردن یا به من آسیب میرسوندن. میتونستم حس کنم که برخی از اونها که درسشون ضعیف تر هست، احساس حقارت و ناراحتی دارن و مخصوصا به وضعیت درسی مردی که همسر من بود حسادت میکردن.

رقابت اونا سالم نبود. یعنی حتی همسر من واقعا مرد خوش قلبی نبود و از رقابت ناسالمی که اونجا در جریان بود لذت میبرد. میدیدم که چهره ی همسرم یا بقیه ی افرادی که اونجا هستن گاها تغییر میکنه و این در نظرم نمادی از ریاکاریشون بود.

همسرم جلوی بقیه وانمود میکرد که منو دوست داره و من تک همسرش هستم ولی در خلوتمون برام ارزشی قائل نبود؛ و بود و نبود من اونقدرا هم براش اهمیتی نداشت. در نظر اون، منی که درس خوندن توی اون محیط رو کنار گذاشته بودم و برای وجهه ی اجتماعیم مثل اونها ارزش قائل نیستم، فرد احمق و بیخودی به حساب میام.

اون حتی پز سکسی بودن و جذاب بودن منو به بقیه میداد، نه واقعا به خاطر اینکه از سکسی بودن من

لذت میبرد، بلکه میخواست بقیه بفهمن اون چیزای خوبی رو داره که بقیه به سختی میتونن داشته باشنش.

در کنار اون، همیشه احساس کمبود داشتم و میتونستم حس کنم که چیزی اشباهه. اون حتی گاها سعی میکرد چهره ی من رو آرایش کنه، اونم به شکلی که من دوست نداشتم. مثلا صورتمو سفید تر میکرد، سرخ و سفیدم میکرد یا موهامو بور میکرد تا چهره ی خاصی پیدا کنم و بتونه باهام بیشتر پز بده.

میتونید احساس کنید که چه چیزی توی این دو خواب مشترکه؟ با این وجود، ترجیح میدم خواب های بیشتری رو در مورد این بعد ببینم. حتی اگر بتونیم وجه مشترک این خواب ها رو تشخیص بدیم، باز هم

داره به وجه منفی تجارب بعد چهاردهمی اشاره میکنه و چیزی که من دوست دارم بدونم اینه که توی این بعد، چطور میشه تجربه ی خوبی به دست آورد.

این خواب ها منو یاد کلمه ی پز دادن میندازن. وجهه‌ی اجتماعی، چیزیه که وجودش اجتناب ناپذیره و در حالت عادی، به نظرم نه خوبه و نه بد. این بخشی از تجربه ی ما رو شکل میده و در صورتی که به خوبی طراحی شده باشه، می تونه به ما کمک کنه که تاثیر خوبی روی جامعه داشته باشیم و از واکنشی که از سمت جامعه میگیریم، برای رشد و تکامل خودمون هم استفاده کنیم. احتمالا درس درون این بعد هم همینه.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر سطح ۱۴ اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که دارم دوران کودکیمو مرور میکنم. البته این دوران کودکی، شباهتی به زندگی فعلیم نداشت.

من یه همکلاسی داشتم که موهای بلندی داشت و دختر جالبی بود. من و اون همیشه دنبال روشای جالبی برای سرگرم کردن خودمون بودیم و به اینکه آزادانه و به دور از عرف جامعه زندگی کنیم اهمیت میدادیم. طی یه دوره هم تصمیم گرفتیم که به کلاس نقاشی بریم تا بتونیم نقاشی هایی رو بکشیم که دوست داریم.

من به خاطر دوستم به کلاس نقاشی رفتم وگرنه برام مشکل نبود که اونچه که دوست دارم رو بکشم یا مهارتامو خارج از کلاس نقاشی ارتقا ببخشم.

دوست من، کم کم با بی حوصلگی به کلاس نقاشی میومد. هر چه سنمون هم بیشتر میشد، بیشتر حس میکردم که دیگه به درونیات، اهمیت نمیده و درگیر وجهه ی اجتماعیش هست. چهره اش رو شبیه یه زن معروف میدیدم که در موسیقی و هنر های تصویری معروفه. دوست منم رفت سمت بازیگری و موسیقی و دیگه به من و رفاقتمون اهمیت نداد.

مهم نبود چقدر باهاش راه بیام و باهاش همراه بشم، دیگه نمیشد باهاش از زندگی لذت خاصی برد چون من مثل اون نبودم. من نمی تونستم از اینکه دیگران تصویرم رو میبینن و برای ظاهر خوشگلم غش و

ضعف میرن لذت ببرم چون به نظرم این یه شادی خیلی سطحی نگرانه و بعضا بیمارگونه بود. من دوست داشتم که مثل گذشته، بدون توجه به قضاوت و عرف عمومی، بریم دنبال کارا و تجاربی که دوستشون داریم و درگیر چیزای ترند و بی معنی نشیم.

***

خواب دیگه ای که دیشب میدیدم این بود که به دیدن دختر همسایه مون رفته بودم. اون دختر، از من کوچیکتر بود و میدونستم که به تازگی پدر و مادرش رو از دست داده. اون ناراحت بود چون پدر و مادرش نقش پررنگی در تامین معاش زندگیشون داشتن. همچنین میدونستم که مادرش خیلی زیاد و حتی بیش از حد توانش کار میکرد. حالا دخترش ناراحت

بود چون خودش همچین عادتی نداشت و حس میکرد که ایرادی داره که نمی تونه مثل مادرش به کار سخت تن بده.

من و چند تا از دوستام پیشش بودیم تا با هم وقت بگذرونیم، آشپزی کنیم و فیلم ببینیم و حرف بزنیم. مشخصا میخواستیم این کارا رو انجام بدیم تا کمی از فکرای منفی بیرون بیاد و بتونه در مورد افکارش تجدید نظر داشته باشه.

من میخواستم آشپزی کنم و از مواد غذایی ای که اونجا بود استفاده میکردم. میدونستم که دوستانم گوشت خوار هستن و از گوشت مرغی که اونجا بود هم توی رودروایسی میخواستم استفاده کنم تا بتونم براشون غذا درست کنم.

گرچه غذایی که مشغول پختنش بودم، بدون گوشت هم غذای کاملی میشد و مواد اولیه ی زیادی داشت.

وقتی مشغول آشپزی بودم، دیدم که سر و کله ی مادرم پیدا شد. اون انرژی تاریک و نابهنجاری داشت و میدیدم که نسبت به من احساس حسادت و کینه داره. اون در زندگی واقعی هم همینطوره و خیلی اوقات، نسبت به فرصتا و وجهه ی اجتماعی هر چند کوچکی که میتونم داشته باشم حسادت میکنه یا توی راهم سنگ میندازه.

اون اومد و گوشت مرغ رو دزدید. من ناراحت شدم ولی با خودم فکر کردم که مهم نیست چون من گوشت خوار نیستم و دوست هم ندارم غذای گوشتی درست کنم.

در واقعیت هم به همین شکله. درسته که خونواده و دوستان و اطرافیانم سنگای زیادی جلوی پام میندازن و بعضیاشون خیلی کینه توز و حسود هستن ولی هیچ وقت چیزی که انرژیش با من سازگاره و برام مهم هست رو نتونستن ازم بگیرن. اونا فرصتای زیادی برای حضور در جامعه یا لذت بردن از زندگی رو ازم گرفتن، مثلا اینکه نتونستم دانشگاهمو ادامه بدم به خاطر کینه توزی خانواده ام هم بود ولی دانشگاه، چیزی نبود که واقعا دوستش داشته باشم و در نظرم اگر ادامه اش میدادم بیشتر از سود، میتونستم دچار ضرر بشم.

اما مثلا چیزی مثل نوشتن این کتاب ها رو هیچ کدوم از اطرافیانم نتونستن متوقف کنن. با وجود همه ی فشارای روانی و حمله های روحی ای هم که میشه، باز

دارم به کارم ادامه میدم و به واسطه شون نه تنها ردی از خودم توی تمدن آدمای زمینی ایجاد میکنم بلکه این شانسو دارم که با موجوداتی از سیارات دیگه هم ارتباط ذهنی بگیرم و تبادل نظر داشته باشم.

نمیگم که این تقدیر، یک موضوع اسرارآمیز و متافیزیکی درون خودش داره. عوامل زیادی دخیله. دوستای واقعی و همفکر تر من، افرادی هستن که میتونن در زمینه ی پیگیری همچین اهدافی منو درک کنن و خیلی وقتا اونا هستن که ازم در مقابل حمله هایی که صورت میگیره مراقبت میکنن یا حین انجام پروژه ها بهم همفکری و کمک میرسونن. اگر میخواستم انرژیمو صرف کارایی مثل رمالی یا دروغ گفتن به آدما کنم، چرا یه پزشک اهل فدراسیون باید علاقه داشته باشه که زخم های منو بعد از حمله های

روحی درمان کنه؟ یا مثلا چرا یه موجود خردمند و معنوی باید علاقه داشته باشه که باهام حرف بزنه و بهم ایده بده؟

همچنین این پروژه ها جزو کارایی هستن که در مورد به انجام رسوندنشون انگیزه ی زیادی دارم و برام معنی دار هستن. اینها چیزی هستن که از ته قلبم حاضرم بابتشون مبارزه کنم. در حالی که برای چیزی مثل دانشگاه رفتن، علاقه ای ندارم که مبارزه کنم و نمی دونم چرا باید پول و وقتم رو صرف بودن و رشد کردن در محیط سطح پایین و پر از سوراخ و ناامنی مثل دانشگاه کنم. نه تنها اشتیاقی در مورد انجام این کار نمی‌بینم بلکه نسبت بهش نفرت هم دارم.

این خواب همچنین منو یاد موضوع دیگه ای انداخت و اون چالش هام در زمینه ی دوستا و جفت های

سابقم بودن. مثلا وقتی که جفتم بهم خیانت میکنه و با یه دختر دیگه میریزن رو هم، چرا باید با اون دختره دشمنی کنم؟ یک سر این ماجرا هم جفت من بوده و فکر میکنم میشه به جای ایجاد درگیری بیهوده با اون دختر، صرفا اون جفت خائن رو دور انداخت.

همچنین من ابایی ندارم از اینکه وقتی با کسی رفاقت دارم یا باهاش جفت گیری کردم، در مورد خوبی ها و خصلت های دوست داشتنیش صحبت کنم و به بقیه نشونش بدم. و میبینم که این کار میتونه به دوست یا جفت منم حس خوبی بده و بقیه رو هم ترغیب کنه تا عشق رو تجربه کنن و سعی کنن کسی رو دوست داشته باشن.

با این وجود، خیلیا رو دیدم که در این مورد منو تحقیر میکنن یا اگر جفت گیری کنن، جفتشون رو به

خاطر ترس از خیانت دیدن یا مورد قضاوت قرار گرفتن (یا بعضا به خاطر اینکه میخوان مجرد به نظر برسن و بتونن چند همسری اختیار کنن (آره سبحان تو رو میگم)) پنهان میکنن.

ولی به نظرم این کارا بیهوده است و اگر دوست یا جفتی بهت خیانت کنه، اونه که خودشو زشت میکنه نه تو. با وجود اینکه دوستای زیادی رو از دست دادم و به کرار هم گیر جفتای خیانت کار افتادم ولی اینطور هم نیست که این شکست ها باعث شده باشه که دیگه کسی نخواد با من رفاقت یا جفت گیری کنه و اتفاقا کسایی که مایل به پیدا کردن جفت یا دوست جدید هستن، با توجه به وجهه ی اجتماعی ای که از خودم ساختم، ممکنه اشتیاقشون هم بیشتر بشه که وقتی میبینن تنها هستم به من پیشنهاد بدن. چون این

احتمالو میدن که اولا خیانت کار نیستم، دوما با اشتیاق وارد روابطم میشم و سوما اونها رو پنهان نمیکنم و به اینکه دارمشون افتخار هم میکنم.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد ۱۵ اقدام کردم، اما قبل از اینکه بریم سراغش، چند جمله ای در مورد بعد ۱۴ بگم.

بعد ۱۴ چیزی نبود که در موردش احساس گرسنگی داشته باشم و صرفا دوست داشتم باهاش آشنا بشم چون روح های جالبی رو دیده بودم که بعد چهارده، حداکثر سطحی بود که میتونستن درونش زندگی کنن

و حالا یا در این سطح داشتن درجا میزدن یا به تدریج دچار عقبگرد تکاملی شده بودن. میخواستم بدونم درس این بعد و نابهنجاری هاش چیه که چالش همچین روح هایی شده.

چیزی که برام جالبه این بود که درس های این بعد، حتی در جامعه ی فعلی مردم ایران هم شناخته شده است و احساس میکنم که افراد زیادی قادر به درکش هستن. ما ایرانی ها به وجهه ی اجتماعی، اهمیت زیادی میدیم و با اینکه رفتارای بیمارگونه برای بهبود وجهه ی اجتماعی زیاده، اما بسیاری از ما هم منتقد این رفتارای بیمارگونه هستیم و علنا در موردش صحبت میکنیم.

نابهنجاری های بعد چهاردهمی هم جالب بودن و به نظرم از جمله نابهنجاری هایی هست که برادری تاریک

تونسته سرمایه گذاری خوبی در موردش انجام بده. این بستگی داره که شما تا چه اندازه توی یک جامعه سرشناس یا شناخته شده باشید. هر چه دامنه ی این سرشناس بودن بیشتر بشه، میشه تصور کرد که فشار روانی بیشتری هم قراره به سمتتون بیاد. این در نظرم یک پیام خیلی جالب داره، مسئولیت اجتماعی افراد سرشناس در این مراتب، زیاد و مهم تلقی شده. یعنی اینکه سرشناس بودن، شما رو در سطح بالایی به چالش میکشه تا نقش یک فرد سالم یا اصطلاحا معنوی رو بازی کنید.

واقعیت اینه که تا امروز برای شهرت، توصیف و تفسیر دقیقی توی ذهن نداشتم و نظر کلیم این بود که بهتره همچین افراد و همچین موقعیت هایی رو جدی نگرفت چون به طور کلی نه تنها سود خاصی ندارن

بلکه میتونن ضرر آفرین هم باشن. اما چیزی که در جریان مراقبه با این بعد یاد گرفتم اینه که این موقعیت ها به همون اندازه که دردسرساز هستن میتونن مفید هم باشن و این بستگی به خودمون داره که چطور ازش استفاده کنیم.

یکی از چیزایی که فرد رو مستعد تجربه ی نابهنجاری در این بعد میکنه، حدس میزنم، عدم آمادگی فرد برای اجتماعی تر بودن باشه. همینطور که می،بینید، هر چه جلوتر میریم، این درس ها بیشتر ما رو با جامعه ی اطرافمون مرتبط میکنن و برای اجرای صحیح این تجارب، لازمه که ما متوجه جمعیت اطراف خودمون باشیم.

حالا بیاید بریم سراغ بعد پونزدهم

دیشب خواب میدیدم که یه شخصیت معروف که الان در ایران هم از وجهه ی اجتماعی پررنگی برخورداره و طرفدارا و البته هیترهای زیادی هم داره، توی دورانی که هنوز یه هنرمند نوپا بود، بهم ابراز علاقه میکنه. من زیاد علاقه ای نشون نمیدم چون نمی تونم شخصیتش رو تحسین کنم و بودن باهاش، اشتیاقی درونم ایجاد نمیکنه.

زمان گذشت و اون فرد رسید به دوره ی اوجش که زمان فعلی باشه. اون باز هم به سراغم اومد و سعی کرد با مهارت های رفتاری جدیدی که یاد گرفته و ثروت و قدرتش، تحت تاثیر قرارم بده اما من باز هم حس نمیکردم که بهش علاقه ای داشته باشم و مشکل اصلیم هم اشتیاق بود. اما این عدم اشتیاق از کجا نشات میگرفت؟ به نظرم یه ترکیبی از کمبود های تمام

ابعاد پایین تر بود. من به اون فرد، اشتیاق نداشتم، به این دلیل که: اولا به نظرم از کلمات، به خوبی استفاده نمیکرد، با اینکه دایره ی لغات خوبی داشت و جدیدترین اصطلاحات فرهنگ عمومی رو میدونست اما استفاده اش از کلمات، خیلی بی نظم و نابهنجار بود. (بعد چهارم)

اون میتونست چیزای مفید زیادی رو به دیگران یاد بده اما از این مزیت خودش استفاده نمیکرد بلکه چیزای خیلی سمی و بدی رو توی آهنگایی که تولید میکرد و یا از طریق شبکه های اجتماعی به دیگران یاد میداد. (بعد پنجم)

اون زندگی بدی نداشت ولی همیشه به عشق و خدا بدبین بود و این افکار سمی خودشو هم با دیگران در

اشتراک میذاشت و آینده رو تیره و تاریک نشون میداد. (بعد ۶، بعد ۱۰)

اون وفادار نبود، نه به هیچ کس، نه به هیچ اندیشه ای، هر وقت هر جا باد موافقی میوزید و به نفعش بود، سرفرمون رو به همون طرف کج میکرد و خودخواهانه تصمیم میگرفت. (بعد ۱۱)

اون براش مهم نبود که برای دیگران تجربه ی خوبی درست کنه در حالی که امکانات زیادی داشت و حتی ادعا میکرد که دوست داره طرفداراش خوشحال باشن، اون فقط میخواست که بازار پسند باشه حتی شده با فریب و حقه و محتوای سمی. (بعد هشتم.)

اون به مبارزه با تاریکی اهمیتی نمیداد، حتی با کمال میل به تاریکی، کون وارو هم میداد (بعد نهم)

اون نه احساسات اطرافیانشو درک میکرد و نه علاقه‌ای داشت که درک کنه و پر از قضاوت های اشتباه در مورد اطرافیانش و منجمله من بود (بعد هفتم.)

لازم به ذکره که من در جریان این خواب، یه فرد مجرد و تنها بودم وگرنه حتی به جفت گیری با همچین آدمی فکر نمیکردم چه برسه بخوام این همه عیب روش بذارم.

در یک جمع بندی، همه ی این عوامل تاثیرگذاشت تا من نسبت به همچین آدمی اشتیاق نداشته باشم و نمیدیدم که خودش هم با اشتیاق زندگی کنه. اشتیاق، در نظرم یعنی اینکه تو حداقل یک هدف یا انگیزه ی مبتنی بر عشق داشته باشی که بتونه راغبت کنه هر

روز به خاطرش بیدار شی و قدمی رو به جلو برداری، بتونی به خاطرش زندگی کنی.

من نمیتونستم همچین فردی رو منبع اشتیاقم قرار بدم و نمیدیدم که خودم هم براش منبع اشتیاق خاصی باشم.

تا امروز و طی زندگی زمینیم، پیش نیومده بود که یه موجود بعد ۱۵ امی رو ببینم یا یه جامعه ی بعد پونزدهمی رو به طور آگاهانه از نزدیک ببینم و ملاقات کنم، تا قبل از این مراقبه هم هیچ حدسی نداشتم که قراره توی این بعد با چی رو به رو بشم، صرفا وقتی که به انرژی درون این مفهوم فکر کردم، ارتعاشات صورتی رنگی رو دیدم که برام شیرین و لذت بخش بودن. میتونستم حس کنم که چقدر دوست دارم

تجربه اش کنم و مفهوم درون این بعد، واقعا منو به فکر فرو برد.

این تجربه، منو یاد مهم ترین مشکلاتی که طی زندگی زمینی و احتمالا طی زندگی های پیشین هم تجربه کردم انداخت. حس میکنم که بیشتر زندگیمو با اشتیاق بسیار کمی زندگی کردم و کمتر چیزی پیدا شده که درونم این احساس رو زنده کنه.

قبل از شروع آشنایی با تمدن های مختلف و ایجاد رفاقت با رپتال ها و بخصوص شروع زندگیم با سامحو، تنها تصویری که از اشتیاق واقعی به یاد میارم دوستای لمورم بودن که زندگیشون دستخوش جنگی شد که ۱۲ هزار سال پیش اتفاق افتاد. اونها واقعا یک اشتیاق کامل رو درونم زنده میکردن و هیچ نمیتونم خودمو سرزنش کنم که چرا بعد از این

اتفاقات، زندگی در نظرم بی ارزش و پوچ شد. زندگی جمعی در کنارشون، تمام ایده آل هایی که بالاتر بهشون اشاره میکردم رو برآورده میکرد و تو هر روز میتونستی ببینی که اونا رو به رشدن. این تا زمانی ادامه پیدا کرد که تاریکی به سراغمون اومد. بعد از اون من دوستان زیادی رو از دست دادم. بعضی از اونا مردن و بسیاری از اونها توی تمدن های مختلف در سردرگمی یا به عنوان بازیچه ی تاریکی زندگی کردن و همچنان هم زندگی میکنن.

من اشتیاق به زندگی دارم اما این موضوع و تکمیل شدن این تجربه، تا حدی به این بستگی داره که جامعه‌ی اطرافم چطور باشه. جوامعی که خودمو در معرضشون میبینم، بیشتر از اونکه اشتیاق منو با اشتیاق جواب بده در حال له کردنم هست، چطور

میتونم به همچین چیزای بی کیفیتی دلخوش کنم وقتی یه زمانی چیز تحسین برانگیزی مثل دوستای لمورم رو تجربه کردم؟

حتی موجودات شروری که با اشتیاق زندگی میکنن در نظرم آموزنده تر و جالب تر از افرادی هستن که با بی تفاوتی زندگی میکنن.

من اونقدرا هم آدم رمانتیک و احساساتی ای نیستم و دارم با پارامتر های مختلفی میگم که چی درون لمورین ها بود که این روزا کمتر میبینمش و به خودم حق میدم که تاسف بخورم و ناراحت باشم. به نظرم خیلی از موجودات معنوی یا حتی افراد سرشناس ما در جوامع ابعاد بالاتر هستی، با اشتیاق زندگی نمیکنیم. چرا فکر میکنید این خواست خدا بوده که یک موجود توی رنج زندگی کنه یا یه تمدن نابود بشه؟

من فکر نمیکنم خدای ما همچین موجودی باشه، این کار تاریکی بوده و این تاریکی، میتونه سراغ هر جامعه ی دیگه ای هم که اراده کنه بره. اگر یه جامعه دچار رنج میشه و توی رنج نابود میشه، این ماییم که ضرر میکنیم، ماهایی که زنده میمونیم و خودمون رو پشت قضاوت ها و استدلال هایی که از بی تفاوتیمون نشات میگیره پنهان میکنیم.

اگر یه زمانی تمدن لموریا و آتلانتیس روی سیاره ای مثل زمین از بین رفتن، این یه حادثه بود که در حال حاضر داره به اندازه ی خودش روی زندگی همه ی ما تاثیر میذاره، یعنی هنوزم تاثیرش پا برجا هست. هر دوی این تمدن ها موجودات تحسین برانگیز و روح های پیشرویی داشتن، موجوداتی داشتن که

میتونستن زندگی نرمالی رو در پیش بگیرن ولی تاریکی دامن جوامعشون رو گرفت.

فکر میکنید با از بین رفتن تمدن آتلانتیس چه اتفاقی افتاد؟ آیا بخشی از تاریکی و شرارت درون این دنیا از بین رفت؟ نه به نظرم چیزی که قدرت گرفت تاریکی بود. تاریکی هست که مهارت ها و تجارب و رزومه ی پر و پیمون تری به دست آورده. روحای موجودات بیشتری بود که آسیب دیده و شما میتونید دامنه ی این آسیب رو توی شخصیت مردم این تمدن که هنوز بعضی هاشون زنده هستن و دارن تناسخ پیدا میکنن ببینید.

تاریکی برای ما خیریتی نداره، نابودی ای که به بار میاره کمکی به بهبود جوامع ما و کیفیت زندگیمون نمیکنه.

.

.

.

قبل اینکه بریم سراغ بعد ۱۶، خواب دیگه ای که در مورد بعد ۱۵ دیدم رو مرور میکنم. این صرفا برای داشتن نمونه های بیشتره چون من به شخصه نمی‌تونم به یه گزارش خواب اکتفا کنم و نگاهی به چند خواب میندازم و سعی میکنم نقاط مشرکشون رو پیدا کنم.

در جریان این خواب میدیدم که با مردی نامزد کردم. ظاهرا انتخابای زیادی نداشتم و خودم هم دست به انتخاب نزدم بلکه گذاشتم که انتخاب بشم. اون مرد، سن و سالش تقریبا از من خیلی بیشتر بود و موهاش سفید شده بود و چشماش هم کوچیک و به رنگ آبی

روشن بود. اون یه بورژوای معمولی بود و یه بازیگر نه چندان مشهور به حساب میومد.

اون انتخاب بدی نبود اما من دوستش نداشتم چون درونم اشتیاقی درست نمیکرد. نه به وفاداریش ایمان داشتن و نه خوشم از ثروتش میومد چون میدونستم اینو تو دستگاه پروپاگاندا به دست آورده و معلوم نیست چقدر خایه مالی کرده تا بتونه توی همچین سیستمی رشد کنه. میدونستم آدم محافظ کاریه و ازونا نیست که با تاریکی بجنگه بلکه ممکنه باهاشون رفاقت هم کنه. و خوشم از طرز حرف زدنش هم نمی‌اومد. بد حرف نمیزد ولی نمیدیدم استفاده ی جالبی از کلمات کنه و معاشرت باهاش موجب کسالتم میشد.

دقیقا ایراداتی که به شخصیت معروف توی خواب قبلیم میتونم بگیرم به این طرف هم میشه گرفت، با این تفاوت که این یکی به ظاهر، وجهه ی اجتماعی خوب یا میشه گفت منفعلی داشت.

برای من، این دو تا فرق خاصی نداشتن. اون یکی آشکارا میخواست منفور و بد باشه و این یکی صرفا سعی میکرد همرنگ جماعت باشه یا بی سر و صدا باشه. هر دو برام کسل کننده بودن چه بسا اون که آشکارا شرارت میکرد، برام جالب تر به نظر میرسید چون حداقل فعال تر بود.

به کمک دیتای این دو خواب و چیزای کمی که از بقیه‌ی خواب هام به یاد می آوردم به این نتیجه رسیدم که مفهوم بعد پونزده احتمالا به نحوی با مفهوم اشتیاق گره خورده. این موضوع مهمی در

روانشناسی هست و یه سوال مهمه که چرا برخی اشتیاقی برای زندگی ندارن یا نمیشه اشتیاق از دست رفته شون رو برگردوند؟

من فکر نمیکنم که این همیشه مشکل از خوده فرده بلکه میتونه نتیجه ی نابهنجاری زیاد درون جامعه باشه، ولی موجود این شانسو داره که به کمک خرد و نیروی ذهنی خودش، دلیلی برای اشتیاق به زندگی پیدا کنه.

در جریان این خواب دوم، من داشتم با نگرانی به آینده فکر میکردم و نمی تونستم به این مرد اعتماد داشته باشم. تنها چیزی که برای تسلی به ذهنم اومد این بود که: حتی اگر این مرد ولت کرد یا زندگی باهاش بی معنی و کسل کننده شد، تو هنوز می تونی

کتابایی مثل هدیه ی عقاب رو بنویسی. این چیزی هست که می تونه به ذهنت اشتیاق و معنا بده.

کاری مثل نوشتن کتاب، یک فرد نیست که به زندگیمون بیاد و بهش معنا بده، یک عمله. حالا ببینید در جریانش چه اتفاقی میوفته. به کمک نوشتن، می‌تونیم با دنیای اطرافمون ارتباط بگیریم. همچنین سفر های ذهنی خودمون رو مدیریت کنیم و وارد فازهای عمیق تری از اندیشه بشیم و در این جریان، به لحاظ فکری رشد کنیم و راه حل های جدیدی پیدا کنیم. میتونیم به این واسطه با موجوداتی با ذهن عمیق تر که اهل مطالعه هستن آشنا بشیم.

تصوری که در فرهنگ عمومی یا حتی بین برخی از روانشناسای زمینی وجود داره اینه که علت اشتیاق باید حتما یه چیز لایت و زیبا باشه و بهت فرم های

رایجی از لذت و خوشحالی رو عرضه کنه. من با این نظر مخالفم و به نظرم یک لذت سطحی و رایج، نمیتونه روح یه موجود که گرسنگی زیادی داره رو راضی کنه. نفرت و خشم و کینه هم میتونه یه عامل مهم باشه، به این شرط که فرد، نسبت به احساسات خودش و نحوه ی مدیریتش آگاهی خوبی داشته باشه. یه روانشناس خوب میتونه در جریان شناخت و مدیریت این احساسات، به مراجع خودش کمک کنه.

در این مورد که کتابام به طور میانگین مثبت هستن یا منفی اطلاعی ندارم اما اینو میدونم که لزوما اینطور نبوده که مثلا صرف لذت بردن از نوشتن، مطالعه یا صحبت با دیگران به این کار ترغیبم کرده باشه. حقیقت اینه که من اینو روش خوبی برای انتقام جویی میدونم و سعی میکنم به شکل اخلاقی

انجامش بدم. به جای اینکه برم و واقعا یه چوب کنم توی کون سبحان، علیه افکارش و باوراش افشاگری میکنم. بله حقیقت اینه که اون از این موضوع فشار میخوره و نوعی رنج رو تجربه میکنه، نقشه هاش خراب میشه و من از این موضوع خوشحالم.

به جای اینکه مسیر تاریکی رو طی کنم تا کون استادای نوری که در نظرم منفور هستن بسوزه، تو روشون وای میسم و انتقاد میکنم و میبینم که اونا از این حرفا اوقاتشون تلخ میشه. این یه جور انتقامه ولی اگر به خوبی انجام بشه، نه تنها بهشون آسیب نمیزنه بلکه میتونه سازنده هم باشه.

خشم و نفرت و میل به انتقام جویی، برای من محرک های قوی ای هست. کار کردن با این احساسات هست که منو راغب به خیلی از کارا میکنه. من نمیخوام که

دلخوشیم رفتن به یه دانشگاه چسکی یا درآمد بیشتر یا زاییدن چند تا بچه باشه، من میخوام که تو این دنیا گشت و گذار کنم و خاری توی چشم موجودات شرور باشم و نقشه هاشون رو خراب کنم، می خوام رو مخ کسایی باشم که فکر میکنن میشه با ایده های تاریک و شرورانه، دنیا رو تبدیل به جای بهتری کرد، اینه که درونم اشتیاق زیادی ایجاد میکنه.

در واقع این چیزی بود که یکی دو روز اخیر ذهنم رو مشغول کرده بود چون توی بخش قبلی، احساس کردم که صرفا جامعه رو متهم کردم و نقش خودمو در ایجاد اشتیاق نادیده گرفتم. به نظرم این طبیعیه که ما گاها در معرض جوامعی باشیم که کسل کننده هستن و نمی تونیم دوستشون داشته باشیم اما اصلا هدف ما از مطالعه ی ابعاد چیه؟ ذهن ما از انرژی و

مفهوم یا احساس درون هر بعد تاثیر میگیره و تجارب جدیدی رو تولید میکنه. راه تثبیت شدن در هر بعد، احتمالا همینه که ما یاد بگیریم به شکل آگاهانه ای با احساس درون اون بعد و شخصیت خودمون، دست به تولید تجربه ی جدید بزنیم. این با مفهوم دارما هم مرتبطه.

فکر میکنم مشکل عدم اشتیاق و میل به خودکشی ای که دارم هم به این شکل میتونه برطرف بشه. من نسبت به دیگران، نه چندان کنجکاوم و نه برام سرگرم کننده هستن، نسبت به اغلب چیزایی که میبینم نفرت دارم اما میتونم این احساس رو به نفع تکامل خودم مدیریت کنم و طوری دنبالش کنم که درونم نوعی اشتیاق ایجاد بشه.

.

.

.

وقتی با بعد شونزدهم مراقبه انجام دادم، اتفاقاتی افتاد که فکر میکنم بهتره بنویسمشون. اول اینکه وقتی خواستم بخوابم، هاله ی یه موجود رو دیدم. هاله اش به رنگ سبز بود ولی سعی داشت خودشو شبیه سامحو کنه. حدس زدم اون یکی از دوستان لمور سابقمه. صبح که دوباره بهش فکر کردم حس کردم خودش و چند تا از دوستای سابقم دور هم نشستن و راجبم چیزایی رو گفتن که به طور خلاصه میشه بهشون گفت کصشعر.

اون شب، خواب خاصی ندیدم به جز بخشی از یه داستان که در واقعیت مطالعه اش کردم. در جریان این داستان که هنوز تمومش نکردم، رفته رفته حقایق

خیلی سنگینی رو میشه درد و در این مسیر، باور های اشتباهی به جای حقیقت، خودنمایی میکنن. این باور ها با نهادینه شدن، باعث رنج و عذاب و مرگ افراد زیادی میشن. برای اینکه بشه این باور های اشتباه و وهم آلود که با حیله گری ایجاد شدن رو از بین برد، لازمه مهارت های روانی زیادی رو به کار گرفت.

حدس زدم که مفهوم این بعد با مفهوم باور گره خورده باشه اما چون فقط یه خواب کوتاه دیدم منتظر موندم.

امروز دوباره سعی کردم که مراقبه کنم و بخوابم اما خواب زیاد خوبی نداشتم. در جریان این خواب، تونستم فورا بفهمم که چند تا از دوستای سابق لمورم سعی کردن بهم حمله کنن. تصویر این حمله رو به این شکل میدیدم که انگار مسنجرم رو هک کردن، یعنی یه

تصویر نمادین میتونست باشه. در جای دیگه ای از خواب، احساس کردم که میل خیلی زیادی دارم که روحمو اذیت کنم و سمت شغل هایی برم که به دردم نمیخوره و صرفا وقتمو اینقدر پر میکنه که نمی تونم مدتی، کتابی مثل هدیه ی عقاب رو بنویسم. میل شدیدی که به انجام این کار داشتم، چیزی مثل یه میل جنسی بود، یعنی مصمم بود که به محض بیدار شدن از خواب، سراغ کارفرمای سابقم برم و شغلی که ترکش کرده بودم رو دنبال کنم، در حالی که حقوقش هم خیلی کم بود.

تفسیر من از این خواب اینه که دوستای لمورم سعی کردن به لحاظ روانی ذهنمو دست کاری کنن و احتمالا حتی میل شدیدی که اخیرا در مورد رفتن به سراغ شغلای کم انرژی تر دارم به خاطر همینه. این خیلی

برام جالبه که بعضی از اینها که اتفاقا مهارت زیادی در زمینه ی نوشتن دارن، به اینکه من طی زندگی زمینیم میتونم همچین کتابایی بنویسم حسودی میکنن یا دوست دارن به هر ترتیبی که شده زندگی منو خراب کنن.

روحم موجود لطیفیه و معمولا با دوستان سابقش یا حتی روحای غریبه ای که میبینه تندی نمیکنه. بیشتر بددهنی ها یا حرفای سمی ای که میشنوید کار خودمه، منه زمینیش که صرفا محدود به تکانه ها و تروماهای زندگی کوتاه زمینی خودم هستم. برای درک بیشتر هویتم بگم که من همونی هستم که یه بار آگاهانه و توی خواب، جلوی روی تو وایسادم کارلوس کاستاندا و بهت گفتم که حتی اگر لوسی هم بخواد بره سمت تاریکی، من تو روش وای میسم و به خاطر مشکلاتی

که دارم، دست از دنبال کردن پروژه هام نمیکشم. لوسی خیلی تو و دوستانش رو لوس کرده ولی من نه به رنگ صورتی و آبی روشن علاقه دارم و نه از تیپ های بیبه گرل و کاوایی خوشم میاد. نه ظاهرم قشنگه و نه خوشم میاد که کیوت حرف بزنم. نه از تو خوشم میاد و نه راستشو بخوای لمورا اونقدرا برام اهمیت دارن، برام فرقی با بقیه ی موجودات این عالم ندارن. برام مهم نیست؛ چون زندگی من همین بیست و چند سال زمینی بوده و یادم نمیاد که با شما زندگی کرده باشم. شاید به خاطر همینه که حین حرف زدن حتی به شما هم رحم نمیکنم.

درسته که ما آدما زندگی کمی داریم اما با در نظر گرفتن این موضوع هم میتونیم برای عزت نفس و غرور خودمون ارزش زیادی قائل بشیم. برای من

اهمیتی نداره که نوشتن این کتابا چه تصویری ازم توی ذهن شما لمورین ها یا بقیه ی موجودات ابعاد بالا ساخته. برای من مهم اینه که نقش مفیدی داشته باشم و تجربه ام از زندگی کوتاه زمینی، یه تجربه ی با کیفیت باشه. درک میکنم که غرق شدن توی ساز و کار پیچیده و پر مشغله و عمر طولانی به عنوان یک روح، تاثیر بدی روی ذهنتون گذاشته باشه و شما رو نسبت به به دست آوردن دست آورد های به درد نخور، حریص کرده باشه. موفق بودن در زندگی زمینی به این نیست که دقیقا روحت چقدر عمر کرده باشه یا از کدوم تمدن و نژاد باشه یا چقدر بتونی با استادا به ساخت و پاخت برسی. شما هم مثل من زمانی یه انسان زمینی بودید و شانسشو داشتید که کارایی که دوست دارید و فکر میکنید درسته رو انجام بدید.

ولی ببینید رویه تون چجوره، شما نه توی تمدنای ابعاد بالا، نه حالا که توی تمدنای مربوط به رپتالا هستید، نه زمانی که توی زمین و پیش آدما بودید، حالیتون نمیشد که موجودات اطرافتون هم احساس دارن و باهاشون مثل گوه برخورد میکردید و ازشون تا میتونستید سو استفاده کردید. الانم شک کنید به اینکه میتونید من و انگیزه هام رو درک کنید چون من نمیبینم که شما اینکاره باشید. بعد طلبکارم هستید که چرا بهتون اهمیت نمیدم یا بهتون خدمت نمیکنم؟ شما واقعا اینقدر کسل کننده هستید که حتی قوای جنسی همیشه آتشین من، با دیدنتون خاموش میشه. کیرم تو سبک زندگی و باوراتون.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد ۱۶ مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که توی سیاره و خونواده ی متفاوتی زندگی میکنم، گرچه به لحاظ تکاملی، جامعه شون چندان با سیاره ی زمین فرقی نداشت. جذابیت اون منطقه به این بود که اولا مرز آبی زیادی داشت و زندگیشون با ساحل و دریا گره خورده بود و آب و هواش، احساس خوبی رو درونم زنده میکرد. اونجا همچنین سنگ های کریستالی و قیمتی به کرار و در حجم زیاد پیدا میشدن. اونها میتونستن انرژی روحی زیادی رو ذخیره کنن، اما من زیاد هم سبک زندگی مردمش رو نمی‌پسندیدم.

مراحل رشد خودمو توی اون منطقه میدیدم. پدر و مادر من، گاها بحثشون میشد چون مادرم ذهن

تحلیلگری داشت و بعضی وقتا، تصمیمات خلاف عرف میگرفت. ممکن بود تصمیماتش به نتیجه ی خوبی هم نرسه اما سعی میکرد کاری رو انجام بده که درسته. من مادرمو دوست داشتم و میتونستم حس کنم که اون فرد شجاع و باهوشیه و با عشق زیادی زندگی میکنه.

پدر منم آدم بدی نبود ولی ترجیح میداد که همرنگ جماعت باشه و باور های جمعی رو دنبال کنه. من نمیتونستم اونو تحسین کنم.

زمان گذشت و من تقریبا اواخر دوران کودکیم بودم. توی این منطقه، جنگی در حال شکل گیری بود و مردم هم دست پایین رو در مقابل نیروهای مهاجم داشتن. نیروهای مهاجم، از فناوری پیشرفته ای برخوردار بودن و عموما با زیردریایی، تا نزدیکی های ساحل

میومدن و بمب هایی رو روی سر مردم میریختن. فقط شانس بود که میتونست بهشون کمک کنه تا نجات پیدا کنن. اون بمب ها، بین بچه ها به گیلاس معروف شده بودن، دلیلش هم این بود که وقتی از پایین بهشون نگاه میکردی، دو تا چراغ سرخ میدیدی. بچه ها به اندازه ی افراد بالغ، احساس خطر نمیکردن و کم کم، جا خالی دادن از بمب ها و فرار ازشون، براشون تبدیل به یک بازی و سرگرمی شده بود. اما میشد حس کرد که افراد بالغ، نگران هستن و احساس شکست میکنن.

پدر من چند تا وسیله ی نقلیه ی سنگین داشت، من اونها رو به شکل چند تا ماشین سنگین میدیدم. ما خونواده ی نسبتا ثروتمندی محسوب میشدیم. پدرم توی حیاط، مشغول تعمیر یکی از ماشیناش بود. یهو،

یکی از اون بمب ها، درست کنار پدرم روی زمین افتاد. بمب هنوز منفجر نشده بود اما میتونستم درک کنم که به زودی منفجر میشه.(این یه شهود نبود، یه استنباط از ماهیت اون بمب بود. چیزی بود که همیشه ازش بر میومد.) پدرم شوکه بود و سعی کردم بهش هشدار بدم.

حس استیصال و ناامیدی توی چهره اش بود و شاید صرفا به امید نگهداری از جون من بود که اون بمبو برداشت و ناامیدانه به گوشه ی دیگه ای پرتابش کرد. بمب، سنگین بود و تصمیم گیری توی اون لحظات هم سخت. وقتی پرتابش کرد، بمب رفت و کمی اونطرف تر، کنار ماشین یه راننده ی دیگه گیر کرد. راننده همون لحظه حرکت کرد و این باعث شد که بمب منفجر نشده، غلت بخوره و توی خیابون بره و به یه

کانال بزرگ آب برسه. با افتادن بمب توی کانال، تاثیر انفجارش خنثی میشد و  به کسی آسیب نمیرسوند. صرفا یه انفجار، زیر آب رخ میداد.

پدرم به وضوح مضطرب بود. من بهش میگفتم که خدا خیلی دوستت داشته که اتفاقی برات نیوفتاد (حالا من خودمم به اندازه ی اون در معرض خطر بودما) میخواستم بهش روحیه بدم ولی این موضوع، زیاد روش تاثیری نمیذاشت. اون متوجه شده بود که ظاهرا یه چیزایی رو حس میکنم یا حس شیشمم به کمکم میاد ولی این موضوع براش جالب نبود و ازم خواست که گزارش دادن در مورد چیزایی که حس میکنم رو متوقف کنم.

درک میکردم چرا همچین خواسته ای داره، چیزایی که میگفتم، اونو متوجه خطر میکرد و براش مسئولیت

جدید درست میکرد. اون دوست نداشت همچین اضطرابی رو تجربه کنه.

زمان گذشت و سن منم بیشتر شد، وقتی بود که می تونستم به دانشگاه برم یعنی حدودا ۱۸ سالم بود. از دانشگاه، خوشم نیومده بود و نمی خواستم که اونجا وقت تلف کنم. از یادگیری و مطالعه بدم نمی اومد، از دانشگاه و قوانین و باور های درونش بدم میومد. نمی‌خواستم زیر سایه شون زندگی کنم. برای همین شروع کردم به خراب کردن پل هایی که برای رسیدن به دانشگاه داشتم. در نهایت فکر میکنم حتی آسیبی به چاکرای زرد خودم زدم. توی اون سرزمین، به این بخش یا حداقل چیزی که مشابهش بود، میگفتن دانتیان و به صورت یه مرکز انرژی قابل تقویت در

محدوده ی روده ها بود و در مسیر رشد، میتونست حجم زیادی از دانش و انرژی رو جمع آوری کنه.

با آسیب زدن به این مرکز، میتونستم خودمو از رفتن به دانشگاه معاف کنم. خونواده ام ثروت خوبی داشتن و حتی برام در مورد خرید داروی گرون قیمتی که میتونست این مرکز رو درمان کنه اقدام کردن. من یک روز، کنار دریا رفتم و اون دارو رو توی دریا ریختم و گذاشتم که دانتیانم مریض باقی بمونه.

این بخش منو یاد اتفاقاتی در زندگی فعلیم میندازه. برای اینکه خودمو از دست استادابیم که سعی داشتن منو راضی به ادامه تحصیل توی دانشگاه کنن، راحت کنم، به دروغ، بهشون گفتم من افسرده و تحت درمانم، همچنین بهشون گفتم پدرم ورشکست شده و نمیتونه هزینه های تحصیل منو پرداخت کنه.

اونها مصونیت داشتن و طبیعتا اگر میگفتم باور ها و قوانین دانشگاهتون و خودتون مزخرفید، نه میتونستم از خودم دفاع کنم و نه اونا میپذیرفتن. جالبه بدونید بعد از اینکه دانشگاهمو ترک کردم، کم کم رکود اقتصادی هم خیلی خیلی بیشتر شد و اتفاقا همین یکسال پیش فهمیدم که یه اتفاق بدی توی اون دانشگاه افتاد و چند تا از دانشجوهاشون دچار مشکل شدن اما هیچ کدوم از اون استادای گنده گوز و پر مدعا، دیگه نمیتونستن کاری برای دانشجوهاشون انجام بدن.

میتونستم حس کنم که چه حقارت و شکستی رو دارن تجربه میکنن و میبینن که چقدر هویت خودشون و دانشجوهاشون بی ارزشه. چه بسا همون زمان هم که دانشجوی اون دانشگاه بودم، میدیدم که بعضی از

استادا چقدر دارن حقارت تحمل میکنن، چون حرفشون برای بالادستی هاشون ارزشی نداره و اون سیستم، یه سیستم شکست خورده و بی ارزشه و کسی حاضر نیست ازشون حمایتی به عمل بیاره.

اونجا شباهت خاصی به دانشگاه نداشت و صرفا یه مرکز کاسب کارانه بود. استاداش هم حرف خاصی برای گفتن نداشتن و اگرم میخواستن حرف اوانگاردی بزنن، زیر سایه ی قوانین، به عقب رونده میشدن. اونها برده ی یک سیستم باوری بودن که از جمله عقایدش اینه که دانشجوهایی با همچین رتبه هایی، حق ندارن از یه سیستم آموزشی خوب بهره مند بشن و باید توی یه دانشگاه بد درس بخونن.

البته ما که بد کسی رو نمیخوایم اما به نظرتون با وضعیتی که زمین در پیش گرفته، این سیستم های

باوری قراره چه بلایی سر همچین دانشگاهی بیاره؟ چه بلایی سر دانشجو هایی میاد که قراره حتی توی دانشگاه های سطح پایین تری درس بخونن؟ آیا واقعا همچین دانشگاه های کاسب کاری برای دانشجو ها و استادای خودشون ارزش قائلن؟ من بیشتر احساس میکنم که دارن تحقیرشون میکنن و جیبشون رو خالی میکنن. ما براشون ارزشی نداریم، ما یه مشت برده ایم که حتی در صورتی که بتونیم یه تخصص خوب هم به دست بیاریم براشون ارزش نداریم.

ایده ای که پشت این سیستم های باوری هست، یک ایده ی بسیار تاریکه و ترجیح میده که بخش زیادی از جمعیت، صرفا برده های ارزون قیمت باشن و در نهایت هم نسلمون رو از بین ببرن. گرچه حتی اگر نمیریم هم، همینکه روحمون توی خفت و خواری

زندگی کنه هم براشون لذت بخشه. چون ما انسان ها در نظرشون چیزی بیشتر از این نیستیم.

برگردیم به داستان خوابم. زمان گذشت و سن و سالم حوالی ۳۰ رسیده بود. سعی میکردم به صورت آزاد و برای خودم مطالعه کنم. اگر جمع آزاد خوبی پیدا میشد به سراغشون میرفتم تا بتونم باهاشون صحبت کنم. اغلب اونها افرادی بودن که تحصیلات دانشگاهی داشتن. بعضی هاشون افرادی بودن که به خاطر افکار و اقدامات آوانگارد خودشون یا خودخواسته از دانشگاه جدا شده بودن یا اخراجشون کرده بودن. من از اینها بیشتر خوشم میومد و بیشتر هم باهاشون صحبت میکردم.

دانشجوهایی که اونجا بودن، خیلی هاشون فکر میکردن که منم یه دانشجو باشم. یه بار صحبتش شد که مدرک دانشگاهی ارزش داره یا همچین چیزی.

این بحث، منو تحریک کرد تا واکنش درشتی نشون بدم. میدونستم که چهره و ظاهرم برای بعضی از پسرایی که توی اون جمعن جالب و دوست داشتنیه و حتی بعضا توی بحث ها شرکت میکنن تا بتونن جلوی یکی مثل من خودنمایی کنن. چیز بدی نیست البته، تلاش جذابی برای افزایش شانس جفت گیریه و خودم هم از این طریق، بار ها در مورد جفت گیری اقدام کردم.

من بهشون گفتم که: پس احتمالا در نظر شما، فردی مثل من یه لوزر به تمام معناست، چون راستشو بخواید من به دانشگاه نرفتم و حالا هم نزدیک سی

سالمه و همه ی این سال،ا مثل یه فرد بی سواد گشتم و راستش قصد هم ندارم که تحصیلات دانشگاهیمو ادامه بدم.

توی جمع اونها که خیلی به درس و دانشگاه و مدارج تحصیلی اهمیت میدادن، این حرفا تاثیر داشت و میتونستم احساس تعجب رو درونشون ببینم. همچنین میتونستم حس کنم که تاثیر پذیرفتن و به فکر فرو رفتن و دارن باور های خودشون در مورد مدرک دانشگاهی رو تغییر میدن. چون هرچند من دانشگاهی نبودم اما به لحاظ رفتار و حرفایی که میزدم، تقریبا شبیه اونها بودم.

قبل از اینکه کاملا از خواب بیدار بشم به نحوی ناراحت بودم. درسته که به میل خودم دانشگاه رو ترک کردم و ازش پشیمون نیستم ولی خوشحال هم

نیستم که مجبورم اینقدر طی زندگی زمینیم تنها باشم. خیلی دوست داشتم که دوستای خوبی داشته باشم و واقعا عده ای باشن که بتونم باهاشون تبادل فکری داشته باشم، ولی بیشتر آدمایی که میبینم حتی استادای دانشگاه هم موجودات خوش فکری نیستن و اصلا نمیتونم از صحبت باهاشون بهره ی خاصی ببرم. شاید دلیل اینکه اینقدر تلاش میکنم تا با موجودات ابعاد دیگه صحبت کنم هم همینه، چون این جامعه وسیع تره و شانس اینکه افراد خوش فکر و خوش صحبتی رو پیدا کنم خیلی بیشتره و واقعا هم در این زمینه تونستم بیشتر به مراد دلم برسم. دلیل اینکه برای نوشتن همچین کتابایی هنوز اشتیاق و علاقه دارم هم همینه که بازخورد ها رو کمابیش میبینم و از حرفاتون متوجه میشم که خوش فکر هستید و به

محتوا اهمیت میدید. به بیان کلی، سطحی نگر نیستید و ذهن خودتونو به چالش میکشید.

***

فکر میکنم حالا بشه نتیجه گرفت که بعد شونزده احتمالا داره در مورد چه مفهومی صحبت میکنه. باور، لزوما یک سیستم نوشته شده نیست، در مورد یه مفهوم انتزاعی صحبت میکنه که سایه ی سنگینی روی سبک زندگی ما داره. باور، تمام احساساتی که در ابعاد پایین تر دیدیم رو در برمیگیره. قابل تعلیمه (بعد ۵)

برای ادراک و تعلیمش لازمه از کلمات سنجیده ای استفاده بشه یا میشه گفت تا حد زیادی مختص موجوداتی هست که از یک سیستم زبانی بهره مندن (بعد ۴)

نوع باور میتونه شم یا حس شیشم و استدلال ما در مورد یک آینده ی احتمالی رو تحت تاثیر قرار بده و روی کیفیت آنالیزمون تاثیر بذاره (بعد ۶)

سیستم های باوری، روی قضاوت ما در مورد احساساتی که دیگران تجربه میکنن تاثیر جدی میذاره (بعد هفتم)

ما بر اساس سیستم های باوری خودمون میتونیم تجارب مختلفی رو برای دیگران تدارک ببینیم. طبیعتا یه سیستم باور اشتباه و ویروسی باعث میشه تا تجارب بدی رو برای دیگران خلق کنیم. (بعد هشتم.)

سیستم های باوری میتونن به حدی روی ما تاثیر بذارن که بابتشون مبارزه کنیم. قطعا یه سیستم باوری اشتباه میتونه باعث بشه که توان مبارزه ی زیادی رو توی مسیر اشتباهی صرف کنیم. (بعد نهم.)

باور ما می تونه روی نوع خوشبینی ما تاثیر بذاره و یه سیستم باوری ویروسی میتونه باعث بشه که چیز هایی رو خوشبینانه نگاه کنیم و بپذیریم که اتفاقا برامون اصلا هم خوب نیستن. (بعد دهم)

سیستم های باوری سطح وفاداری ما رو به چالش میکشن و این در هر مرحله ای ظاهر میشه که لازمه بر اساس باورمون، یک رفتار یا تصمیم خاص رو عملی کنیم. (بعد ۱۱)

اگر ما یک سیستم باوری اشتیاه رو بپذیریم، ممکنه سعی کنیم در جهت تبلیغ و اشاعه اش، تجارب فریبنده ای رو برای دیگران خلق کنیم تا از این طریق تبلیغ کننده اش بشیم و دیگران رو به سمتش دعوت کنیم. (بعد ۱۲)

باور ها وجوه پنهان و سمبلیک زیادی دارن و بخش زیادی از ماهیت خودشون رو از طریق اونچه که به زبون نمیاریم افشا میکنن، میشه انتظار داشت که باور به یک سیستم اشتباه میتونه باعث بشه تا عمدا اونچه که قابل بیانه و گفتنش میتونه از مناقشات زیادی جلوگیری کنه، توی لفافه بیان بشه یا پشت پرده پنهان بشه. مثل خیلی از مسائلی که شبه عارفا علاقه ای ندارن در موردش صحبت کنن و مریدای خودشونو هم منع میکنن، با اینکه پرسش های بسیار مهمی هستن و روی امنیت روانی و کیفیت زندگی مریداشون تاثیر زیادی میذاره. (بعد ۱۳)

پیگیری یک باور اشتباه، بعضا میتونه وجهه ی اجتماعی ما رو تحت تاثیر زیادی قرار بده. یهو به خودت میای و میبینی که یه عالمه مرید به درد نخور

و جوگیر داری و یه عده هم باهات به شدت مخالفن و انداختنت توی زندان و دارن به ریشت میخندن و فقط این روح خودته که داره توی این بازی زجر میکشه و ضعیف تر میشه. (وقتی اینها رو مینوشتم داشتم به تو فکر میکردم آقای محمد علی طاهری) (بعد چهاردهم)

در نهایت میشه گفت که یک سیستم باوری اشتباه میتونه درون ما اشتیاق کاذب درست کنه و همچنین اشتیاق ما نسبت به اونچه که سالم و مناسب هست رو عمدا کور کنه، مثل شیوه های ریاضت طلبانه ی بی موردی که از طرف شبه عارفا تجویز میشه و صرفا باعث ایجاد آسیب روانی و خراب شدن تجربه ی افراد از زندگی میشه. (بعد ۱۵)

باور، همچین چیز قدرتمندیه و عجیب نیست که در سطح تکاملی ۱۶ می تونیم آناتومیش رو ادراک کنیم.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد ۱۷ اقدام کردم اما خواب بخصوصی ندیدم. صرفا لحظه ای حس کردم که روحم جای شلوغ و پر از داده ای حضور داره و در مجموع احساس میکردم که اون جمع شلوغ، انرژی خوبی هم نداره. با این وجود نمیدونستم چه اتفاقی در حال رخ دادنه.

امروز هم قبل از این که بخوابم احساس بدی داشتم و خاطرات بد گذشته ام برام زنده شده بود. همچنین حس پوچی و بی رغبتی و کسالت زیادی داشتم.

میتونستم احساس کنم که این بیشتر، تاثیرپذیرفته از انرژی بدی هست که از دنیای اطرافم گرفتم.

در دنیای خواب، میدیدم که دنبال یه شریک برای شروع یک کسب و کار کوچیک هستم. میدونستم این کاری نیست که مناسب با انرژیم باشه و زیاد هم سرگرمم نمیکنه و بهم حس جالبی نمیده اما علاقه داشتم فعالیت جدیدی انجام بدم. دنبال یه نفر بودم که توی بسته بندی و تحویل کارا به اداره ی پست شریکم بشه.

در دنیای خواب میدیدم که دنبال افرادی میگشتم که دستی توی این کارا داشتن یا علاقه داشتن که یه فروشنده باشن. ناگهان پیامی از یه دختر جوان دریافت کردم که فراموشش هم کرده بودم و از بین مخاطبینم حذف شده بود. ولی میتونستم به یاد بیارم

که زمانی که با سبحان آشنا شدم، گذرم به این دختر هم خورد و چون از سبحان جدا شدم، بقیه رو هم دور ریختم و اعتمادمو بهشون از دست دادم.

دختره هر از گاهی بهم پیام میداد ولی من بهش اهمیتی نمیدادم. تصمیم گرفتم که این دفعه جوابشو بدم. اون منو به گروه دوستاش برد و در واقعیت هم قرار گذاشتیم و اون و دوستاش رو دیدم. ازش در مورد سبحان پرسیدم و اون گفت که خیلی وقته ازش خبر نداره. از منم پرسید که باهاش چیکار کردم و آیا زهر چشمی ازش گرفتم بعد از اتفاقاتی که افتاد؟

من گفتم که برای انتقام به سراغش نرفتم اما اون زیاد اطرافم میپلکه. همچنین راجب کتابام بهش گفتم و توضیح دادم که این کتابا داره توی ابعاد دیگه خونده میشه و توی کتابام در مورد سبحان هم نوشتم و به

نحوی هم راجبش افشاگری کردم و هم به کسایی که اونا رو مسبب این اتفاق میدونستم یا افکار مشابهی با سبحان داشتن انتقاد کردم. همچنین گفتم که این مزیت تمدن های بالاتر هست که میتونن محتوای فکری پایین تر رو به طور کامل رصد کنن و خوراکی های فکری مورد علاقه‌شون رو مورد استفاده قرار بدن.

اون دختر حرفامو شنید اما واکنش خاصی نشون نداد یا حداقل احساس واقعی خودشو پنهان کرد.

با اونها به یک منطقه ی نیمه جنگلی و خوش آب و هوا رفتم. اونها اونجا چیزی شبیه به اردوگاه داشتن و تعدادشون زیاد بود. تعداد اعضای مونث شون هم زیاد بود و من ندیدم که افراد مذکر چندانی داشته باشن. سعی داشتم ببینم کی این ساز و کار رو مدیریت

میکنه و لیدرشون رو کشف کردم. اون یه فرد موسیقیدان بود که طبع شاعرانه ای داشت. ظاهرش هم زیبا بود گرچه این مدل مردا برام جالب و سکسی نیستن اما میتونستم حس کنم که دخترایی که اونجا هستن بهش نظر دارن.

وقت ناهار که شد به یکی از دخترا کمک کردم تا توی ظرف همه غذا بریزه. همچنین دیدم که اون مرد که لیدرشون بود تصمیم گرفت اردوگاه رو ترک کنه.

جالبه بدونید نه اون مرد و نه اعضای اردوگاه، علاقه ای نداشتن که کسی از کلمه ی لیدر یا مدیر یا فرقه استفاده کنه و خودشون رو صرفا یه گروه دوستی میدونستن.

دختری که بهش کمک میکردم، رفت تا با اون مرد خداحافظی کنه و اونا با زبان سمبلیک و یک زبان که

بهش آشنایی نداشتم یک لاس کلامی زدن و از تبادلاتی که بین چشم و صورتتشون صورت گرفت میتونستم حس کنم که اونا شیفته ی هم هستن.

این موضوع ناراحت یا بدبینم نکرد، در نظر من دو تا عاشق جالب بودن. قضیه از جایی بد شد که ما به سالن برگشتیم و میخواستیم غذا بخوریم و یکی از دخترا بهم چشم غره رفت.

اون دختر قشنگی و چشماش علاوه بر رنگی بودن، برق شدیدی داشت. وقتتی بهم نگاه کرد، حس ترسناکی بهم دست داد. توی یه لحظه، اون کنترلشو از دست داد و با نیش و کنایه و توی لفافه در مورد این صحبت کرد که من اومدم تا لیدرشون رو شکار کنم و باهاش رابطه ی جنسی بگیرم و به خودم منحصرش

کنم. احتمالا فهمیده بودن که من فرد تک همسری هستم یا شایدم پیش خودشون فکر کردن که دست فرمون خوبی دارم و هر مردی منو میبینه دوست داره باهام رابطه داشته باشه. البته حق هم داشتن به هر صورت هر کی منو بشناسه میدونه که زن جذابی هستم و پیشنهادات زیادی دارم. هر چی نباشه نژاد پری های دریایی سیریانی رو دارم و پری های دریایی حتی تو افسانه های زمینی هم به قدرت جنسی زیاد و اغواگری مشهورن.

ولی من از حرفای دختره خوشم نیومد و تصمیم گرفتم اون محیط بی معنی و البته مشکوک و ناامن رو ترک کنم. درسته حس تنهایی داشتم ولی اینطوری هم نبود که نتونم تنهاییمو تحمل کنم. تحمل اون احمقا، برام سخت تر از تحمل تنهاییم بود. به علاوه،

میدونستم اگر بمونم باید با قلدری و حسادتاشون دست و پنجه نرم کنم.

یادمه وقتی داشتم اونجا رو ترک میکردم با خودم میگفتم: این میتونه مقدمه ی یه داستان هیجان انگیز بشه، ولی من اهل شروع مسیرای احمقانه نیستم، شاید برای همینه که داستانای سرگرم کننده ای نمینویسم، بیشتر ترجیح میدم تا امنیت خودمو با عقل و منطقم حفظ کنم.

در ادامه متوجه شدم بعضی افراد توی اون اردوگاه هستن که مثل من تحت فشار روانی بودن اما سعی میکردن مبارزه کنن تا بتونن از اون گروه های دوستی استفاده کنن. اما من هیچ چیز آرمانی و جالبی نمیدیدم و حاضر نبودم برای بهره بردن از یه گروه

دوستی سطحی خودمو درگیر همچین اردوگاه بیهوده ای کنم.

در واقع یکی از دلایلی که دانشگاه و خیلی از موقعیت های اجتماعی رو بها نمیدم و ردشون میکنم همینه که به نظرم ارزششو ندارن که به خاطر داشتن مزیت هاشون درگیر فشارای روانیشون بشی و اونقدری هنر دارم که خودم به تنهایی تنهاییمو مدیریت کنم.

این خواب منو یاد بعضی از دوستانم میندازه که من حتی توی رودروایسی با خودشون رفاقت میکردم بعد به من مدام انتقاد میکردن که تو فرد جامعه گریز و تنهایی هستی و بهتره هر جور شده از خونه بیرون بری و با کسی صحبت کنی. و من روم نمیشد که بگم من مشکلی در ارتباط برقرار کردن با دیگران ندارم، بحث اینه که کسی که واقعا به وجدم بیاره و در نظرم

ارزششو داشته باشه رو پیدا نمیکنم من جمله خوده تو که صرفا دارم تحملت میکنم و اصلا از صحبت کردن باهات لذت نمیبرم چون یه بند داری شر و ور بی ارزش میگی.

برای قضاوت در مورد بعد ۱۷ فکر میکنم بهتره صبر کنیم و چند تا خواب دیگه هم ببینم اما چیز مجزایی که توی این خواب ظاهر شد و توی خواب های قبلی ندیدم یا بهش توجه نکردم این بود که توی این جمع، آدم ها احساسات و حرفای خودشون رو با صراحت نمیگفتن. مثل من که صریحا نگفتم دنبال یه شریک هستم و اول میخواستم با شخصیت بقیه آشنا بشم. دلیل اینکه با صراحت صحبت نکردم هم این بود که نمیخواستم گذرم به شریک بدی بخوره و کسی برای

این موضوع پا پیش بذاره که به نظرم قابل اعتماد نیست و قصد کلاه برداری داره.

یکی مثل این فرقه هم صریح حرف نمیزد چون میخواست قصد بد خودشو پنهان کنه. میتونستم حس کنم که رابطه ی اون لیدر با افراد درون اردوگاه چیز مشکوکیه و اون نوعی لذت جنسی رو از این جمعیت میبره. اینکه کیفیت رابطه اش با هر کدوم هم چجور بود مبهم بود. احتمالا حتی به طور صریح هم در مورد رابطه ی جنسی صحبت نمیکرد و صرفا سعی میکرد اونا رو شیفته ی خودش کنه تا براش سر و دست بشکنن.

هر چند این یه خواب بود اما حس میکنم روحم واقعا درگیر همچین سناریویی شده بود چون از دیروز تا الان احساسات مشابهی رو تجربه کردم و خوشحال

نبودم. اگه این داستان واقعی بوده از همین تریبون به شما و فرقه تون میگم که عن منم نیستید و حسابتون رو میرسم. ریدم تو قیافه ی لیدرتون، صد سال سیاه با همچین آدمی جفت گیری نمیکنم، به درد جنده هایی مثل خودتون میخوره. شما هم یه مشت لکاته مثل سبحان هستید.

اتفاقا دیروز داشتم به سامحو میگفتم که حوصله ام سر رفته و فقط چوب کردن تو چال یه مشت موجود کصکش و اذیت کردنشون هست که خوشحالم میکنه؛ همونطور که میبینید خدا نذاشت زیاد منتظر بمونم و سرگرمی جدیدی از راه رسید.

.

.

.

.

امروز دوباره با بعد ۱۷ مراقبه انجام دادم و خوابی که دیدم، تکمیل کننده ی خواب قبلی و بخشی از تجربه ی حضورم در کنار اون فرقه بود که توی خواب قبلیم ذکر نشده بود.

در جریان این خواب میدیدم که شب شده و دوستی که توی اون فرقه داشتم نگران و مضطرب بود. وقتی ازش دلیل نگرانیشو پرسیدم اون با صراحت صحبت نکرد و صرفا چند تا جمله ی سمبلیک گفت. جمله هاشو درست یادم نیست اما اون از چیزایی میترسید و در مورد تجربه ی درد آوری که از مواجهه باهاشون داشت صحبت میکرد.

اینکه توی حرف زدن صراحت نداشتن و در مورد احساساتشون صحبت نمیکردن خوشم نمی اومد چون

حس میکردم اینطوری نمیشه ریشه ی مشکل و مسائلی که ایجاد ناامنی میکنن رو پیدا کرد. ولی در ادامه یکی از این چیزایی که ناراحتشون میکنه رو دیدم. بچه های درون اردوگاه که قدرت مبارزه داشتن کمین کرده بودن و موجوداتی که شبیه پیسکی یا پری های کوچک بودن حمله میکردن. این پری های کوچک، نیش داشتن و هاله شون تاریک بود و به وضوح میخواستن به این جماعت آسیب بزنن. کاری که از دست این فرقه بر می اومد هم این بود که با این موجودات مبارزه کنن و اونا رو بکشن.

اینکه چی این پیسکی ها رو تحریک میکرد تا حمله کنن رو درست درک نمیکردم. حس میکنم به خاطر کارای خیلی تاریکی بود که توی اون قبیله انجام میشد

یا شاید هم به طور کلی سیستم دفاعی اون فرقه ضعیف بود.

توی همین موقعیت بود که به طور اتفاقی توی یکی از سالن های فرقه رو دیدم. اونجا پر از پسر بود که تا این لحظه ندیده بودمشون. متوجه شدم که در حال اجرای یک مراسم هستن و مراسمشون با بخش دخترونه هم فرق داره. مراسمشون چیز کسل کننده ای به نظر میرسید. لباسای یکدست سفید پوشیده بودن و جمله ها و شعر هایی که ماهیت مبهمی داشتن رو تکرار میکردن. انرژیشون هم جالب به نظر نمیرسید.

یکی از دختر هایی که برای مبارزه و نگهبانی اومده بود شروع کرد به انتقاد کردن به من و تقصیر برخی اتفاقات رو به گردنم انداخت. من دوست داشتن به

حرفاش گوش بدم و ببینم قبلا چیکار کردن که باعث ناراحتی یا رنجشش شده اما چیزایی که بهم نسبت میداد یا با صراحت گفته نمیشدن یا محتواشون فریکی بود. مثلا میگفت نویسنده هایی مثل تو فقط کتابای بقیه رو تکرار میکنن و معروفی به اینکه همیشه برای مادرت (منظورش مادر سیریانیسم بود) ویدیو میگرفتی و چیزایی رو در مورد طرز فکر آدما تکرار میکردی.

من توی کتابام هم گفتم که اصولا من محتوای جدیدی ارائه نمیدم و صرفا سعی میکنم همون آموزه هایی که پیش از این بوده ولی خوب بودن رو به زبون فرهنگ عمومی ای که درونش زندگی میکنم بازتولید کنم، شاید این وسط به چیزایی که فکر میکنم اشتباه یا

ویروسیه انتقاد هم کنم اما در مجموع حرف چندان جدیدی برای گفتن ندارم.

یعنی حرف این دختر چیزی نبود که بخوام ازش شرمنده باشم و انکارش کنم. تنها چیزی که فکرمو مشغول کرد و برام سوال بود این بود که ویدیوهایی که من برای مادرم میفرستادم چه ربطی به مشکلاتشون داشت؟ اما این دختر ها به من جواب صریحی نمیدادن.

توی خواب دیدم که زمان گذشته و با سامانتا مشغول مرور خاطره هستم یا اونم همزمان پیشم بود. به هر صورت سامانتا از اونجایی که قادر به یادآوری و صریح صحبت کردن هست کمکم کرد که تا حدی حرفای اون دختر رو درک کنم. سامانتا گفت که ظاهرا

قبلا روحت برای مادرت طی سفراش ویدیو میفرستاده و اینا تونستن از سرور هایی دانلودش کنن.

این ویدیوی شخصی من برای خونواده ام بود و چیزی نبود که بخوام مثل این کتابا به طور عمومی منتشرش کنم و محتواشم چیزی نبود که حالا با منتشر شدنش حس بدی داشته باشم.

توی این خواب، یه چیز دیگه هم توجهمو جلب کرد. اون هم ورودی این محوطه ی فرقه بود. لوکیشنش شبیه جایی هست که قبلا هم توی خوابم دیدم. یک بار خواب دیدم که آینده از راه رسیده و سامحو که به لحاظ تکاملی پیشرفت زیادی کرده دنبال یه جای خوب برای ایجاد یه محیط آموزشی یا مدرسه میگشت و ما دنبال یه جای خوب بودیم. در نهایت یادمه که اینجا رو انتخاب کردیم. توی خواب سامحو،

این محیط، روشن بود و انرژیش خیلی بهتر بود و میتونستم ببینم که ورودیش یه آبشار خوش انرژیه. اما در جریان خواب امروزم، میدیدم که این محیط توی تاریکی غرقه و به جای اون آبشار، سنگ های بزرگی رو میدیدم که روشون کتیبه های قدیمی وجود داره، کتیبه هایی که انرژی خوبی هم نداشتن اما تفسیر غلطی که در موردشون صورت گرفته بود بهشون نوعی قداست بخشیده بود.

این هم از خواب امروز من.

.

.

.

دیشب و امروز برای شناخت بیشتر بعد هیجده اقدام کردم اما مطمئن نیستم خوابایی که دیدم به این بعد مربوط باشه و یا اینکه بتونم تفسیرشون کنم.

در دنیای خواب میدیدم که عده ای در حال بررسی یک آکواریوم یا یه حوض پر از ماهی هستن. اونها ماهی های سرخ و نسبتا درشتی بودن که چهره های مختلفی داشتن. کاری که انجام میدادن هم این بود که سعی میکردن چهره ی این ماهی ها رو در حالی که یک انسان هستن شبیه سازی کنن.

نمیدونستم چرا این کارو میکنن اما الگوریتم هایی که به کار میبستن جالب بود و وقتی که اونا رو تبدیل به چهره های انسانی میکردن میونستی ببینی که چقدر شبیهت و چه احساس مشابهی رو میشه از چهره شون گرفت.

چیزی که برام عجیب بود این بود که چهره ی اون ماهیای کیوت، بعد از اینکه تبدیل به انسان میشد، عموما سن و سال زیادی داشت. و چیز دیگه ای که دوست داشتم بفهمم این بود که اگر ما انسان ها بخوایم چهره مون رو به ماهی ها تبدیل کنیم چه اتفاقی میوفته و چه شکلی میشیم؟

ماهی برای من یه سمبل ویژه است چون از توانایی هاش خوشم میاد. ماهی قادره توی آب شنا کنه و آب برای من تصویری از ناخودآگاه انسانه. انسان ها به طور طبیعی قادر نیستن که در درون آب ها زندگی کنن. اونها تسلط کمی روی دریا ها و اقیانوس ها دارن و این از طبیعت شون نشات میگیره. این در تضاد با طبع سیریانی من هست. نژاد های مختلفی من جمله نژاد سیریان قادر هستن تا با کالبد های خودشون به

راحتی درون آب ها شنا و زندگی کنن. این ویژگی فیزیکی، به نحوی به طور سمبلیک، در نحوه ی اندیشیدن این نژاد هم قابل مشاهده است. خیلی از روانشناسا و انسان شناسایی که توی همین سیاره ی زمین تا الان اومدن و رفتن از جمله روح هایی بودن که ریشه در نژاد سیریان دارن و صرفا اومدن و یک دوره ای همون آموزه های سیریانی رو توی این سیاره نشر دادن.

این چیزی نیست که بخوایم بابتش به خودمون بنازیم و صرفا نتیجه ی نسل های مختلفی از افرادی هست که توی این تمدن رشد کردن و نسبت به انجام کاری فکری مسئولیت پذیر بودن و اندیشه های خودشون رو در اختیار نسل های بعدی قرار دادن. چیزی برای پز دادن نیست و حداقل من یکی که خیلی خوشحالم که

فرصت نشر دادن بخش مثبت این اندیشه ها رو دارم و به نظرم هر فرد دیگه ای هم که این افکار رو به ارث برده در مقابل بازنشر محتوای مثبتش مسئولیت داره.

خلاصه خدمتتون عرض کنم که انسان بودن، ذهن ما رو به چالش میکشه در مورد اینکه چی میشد اگر ما مزیت ماهی بودن و شنا کردن رو نداشتیم؟ برای اینکه بتونیم با ذهن بشر زمینی یا موجودات مشابهش همزاد پنداری کنیم لازمه که بتونیم نوعی مهندسی معکوس انجام بدیم نه اینکه انتظار داشته باشیم اونا هم همون چیزایی رو بلد باشن که ما به ارث بردیم.

وقتی برای مدت طولانی به عنوان یک ماهی زندگی کردی، تجسم اینکه شنا کردن و زندگی درون آب ها چقدر برای گونه های دیگه ممکنه دشوار باشه سخته. ولی این یکی از مهارتای ذهنی هست که ما میتونیم به

دست بیاریم و به واسطه اش، نحوه ی اندیشیدن موجودات دیگه رو بازطراحی کنیم و خودمون رو جای اونا بذاریم.

حس میکنم مهندسی معکوس، درسی هست که درون بعد هجدهم باهاش رو به رو میشیم و اینو در ادامه و حین مرور خواب دیگه ای که از دیشب تا حالا دیدم متوجه خواهیم شد.

این مهارت، نه لزوما به اون جنبه ی فیزیکیش که حتی در زمین هم محبوب و رایجه و مخصوصا توی صنایع نظامی مورد استفاده قرار میگیره بلکه حتی بر جنبه های ذهنی دلالت داره. هر چند در سیاره ی زمین هم اتاق فکرهای پیشرفته ای وجود دارن که سعی دارن ذهن انسان ها رو بشناسن و به نحوی مهندسی معکوس انجام بدن، در حالی که این کار رو لزوما با

نیت خوبی انجام نمیدن و از این تلاش، برای آسیب زدن به انسان ها استفاده میکنن.

به هر صورت این امکان برای موجودات معنوی هم وجود داره که بتونن به همچین قدرت هایی دست پیدا کنن و بتونن همچین نقشی رو ایفا کنن.

در خواب دیگه ای میدیدم که توی یک خونه هستم و یک زن رو میبینم که ناراحته و ظاهرا معشوق خودشو از دست داده. من توی این خواب، احساس ناراحتی داشتم و با خودم فکر میکردم که بهتر از این زنه میتونم نقش یه زن شوهر از دست داده رو بازی کنم. البته مطمئن نیستم که واقعا ناراحت بودم اما از اینکه بتونم یه نقشی مشابه اون زن بازی کنم و بتونم احساسش رو درک کنم خوشم میومد. چون هر چند احساسش بد بود اما چیزی بود که باهاش رو به رو

نشده بودم، چون در جریان این خواب، من اصلا شوهر نداشتم و سینگل بودم.

در ادامه دیدم که چند نفر سراغ این زنه اومدن. افراد مسلحی بودن و میخواستن بهش شلیک کنن. منم ترسیدم و توی خونه پنهان شدم. اونا شلیک میکردن اما نمیدونستم هدفشون چیه. با توجه به تعداد و قدرتی که داشتن، میدونستم که مقاومت کردن فایده‌ای نداره و ما در نهایت میمیریم. برای همین از جایی که قایم شده بودم بیرون اومدم و رو به روی مهاجما ایستادم و گذاشتم که بهم شلیک بشه. چند تا تیر بهم خورد و دیدم که تیراشون فیکه و حتی درد خاصی هم ایجاد نمیکنه.

ازشون پرسیدم چیشده؟ و اون لحظه فهمیدم که اونا آدمای بدی نیستن و انرژیشون هم خوبه. متوجه شدم

که این زنه یه جور رول پلی تدارک دیده و میخواست یک وضعیت رو بازسازی کنه و بتونه تجربه اش کنه.

فهمیدم که این زنه، از من هم بیشتر دنبال نقش بازی کردن و مهندسی معکوسه و خیلی علاقه داره که وضعیت های ذهنی مختلف بیمارای روانی یا افرادی که نابهنجاری های ذهنی دارن رو تجربه کنن.

از تیمشون خوشم اومد و از اونجایی که سینگل بودم هم با یکی از بچه های تیمشون لاس زدم و بهش پیشنهاد جفت گیری دادم. (دیگه به هر صورت من آدم فرصت طلبی هستم و سعی میکنم از تمام پتانسیل های محیطی برای دوام و بقا و رشدم استفاده کنم.)

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد ۱۹ اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که علاقه ی زیادی دارم که به شهر برم و مقداری خرید کنم. فضاش شبیه زمین نبود و حس میکردم که محیط سیاره به طور کلی سرد تر و پوشش گیاهیش هم حالت تاریک تری داره. انرژیش البته اونقدرا هم بد نبود اما محیط دوست داشتنی ای هم نبود و جوامع احمقانه ای درونش شکل گرفته بودن.

میخواستم لباس بخرم و توی یه مغازه رفتم که پر از لباسای بدرنگ و زشت بود. وقتی خواستم لباس انتخاب کنم، حس کردم فروشنده فقط در ظاهر، باهام خوبه. زیر پام یه عالمه سوسک پیدا شد و جای اینکه به وضعیت مغازه اش رسیدگی کنه داشت به من میخندید.

خواب ورق خورد و متوجه شدم که از موسسه ای که قبلا کار میکردم دارن پیغام و پسغام میفرستن و میخوان مجبورم کنن که برگردم و براشون کار کنم. ازشون بدم میومد و آدمای لکاته ای بودن و در ظاهر ادعا میکردن که آدمای سالم و خوبی هستن و هوامو دارن، ولی در واقع یه مشت بی غیرت بیشتر نبودن.

کارفرمای فعلیم فهمید و سعی کرد طرفمو بگیره و خایه مالیمو کنه اما میدونستم اینم ذات خوبی نداره و فقط بر حسب منفعتش ممکنه طرف یه نفرو بگیره وگرنه اینم یه بی غیرتی مثل بقیه است که اصلا اهمیتی نمیده که نقش خوبشو بازی کنه.

دیگه چیز بخصوصی از خوابای دیشبم به یاد نمیارم.

مفهوم شسته رفته تر احساس غالب درون این خواب، همون چیزی هست که ما در فرهنگ عمومی بهش

میگیم تعصب. وقتی شما روی یه چیزی تعصب دارید، محافظت ازش خیلی حیاتی تر میشه و به خاطرش کارای بیشتری انجام میدید. طبیعتا تعصب داشتن روی مفهوم عشق و عمل کردن بر اساسش رو میشه سالم ترین تجارب مرتبط با این احساس در نظر گرفت.

این یکی از مسائلی هست که ازش خیلی رنج میکشم و بارها هم گفتم که این دوره زمونه آدما بی غیرت شدن. از اون فدراسیون بگیر تا همین زمین، فقط کسشعره که از در و دیوارش بالا میره و بعد انتظار داریم که توی این دریای بی غیرتی، عشق رشد کنه و جوامعمون بهتر هم بشه. یکی از چیزایی که همیشه ترغیبم میکنه خودخواهانه زندگی کنم همینه که حالم از آدمای بی غیرت بهم میخوره و لا مصب هر جا که

میری هم کیلو کیلو ازشون ریخته. ادعاشونم کون خرو پاره میکنه در حالی که به جای زندگی کردن غیرتشون، صبح تا شب در حال خایه مالی هستن. اون وقت میگن چرا عارت میاد با ما زندگی کنی.

.

.

.

دیشب مقداری برای شناخت بیشتر بعد ۱۹ اقدام کردم.

در دنیای خواب میدیدم که توی یه قصر مصر باستان هستیم. اونجا جای جالبی نبود. میتونستم ببینم که آدما چقدر با هم رقابت میکنن و خیلیاشون چشم دیدن کسایی که از خودشون مقام بالاتری دارن یا برحسب اتفاق، توی موقعیت بالاتری زاییده شدن رو ندارن. همچنین میشد دید که بعضیا که موقعیت

بالاتری دارن از موقعیت و امکانات خودشون استفاده‌ی جالبی نمیکنن.

میتونم توی همچین مواقعی، فرد فاسدی باشم اما در جریان این خواب، چیزایی باعث شده بود که رویه ی بهتری رو در پیش بگیرم. دلیلش این بود که نمیتونستم اغلب آدمای اطرافم رو تحسین کنم. هرچند ظاهر و رفتار توجیه شده و مثلا خوبی داشتن اما به لحاظ شخصیتی، اونا رو موجودات رقت انگیز و ترسویی میدونستم. این بین، از بعضی افرادی خوشم می اومد که خوش قلب بودن و سرشون تو کار خودشون بود و از موقعیتی که داشتن، به خوبی استفاده میکردن تا هم خودشون رشد کنن و هم وضعیت جامعه بهتر بشه.

هاله ی اینطور افراد، در نظرم جالب تر بود و دوست داشتم بتونم با یکیشون جفت گیری کنم.

کم کم میدیدم که استایل و ظاهر افرادی که توی قصر هستن تغییر میکنه. فرهنگ ما داشت دستخوش تغییر میشد و این به خاطر نفوذ یکی از این فرقه های اسراری بودار بود که رسما داشتن اونجا رو استعمار میکردن. این فرقه تونسته بود تو فرهنگا و مناطق مختلفی نفوذ کنه و نه تنها براشون مزیتی به همراه نداشت بلکه نماد های خودشون رو توی ریز به ریز زندگیشون میچپوندن و ازشون فرم زشت تری میساخت.

یه روز، یه جشن برگزار شد و از فرهنگا و کشورای مختلفی شرکت کردن. میدیدم که اون فرقه ی اسراری، چطور توی فرهنگ و ظاهر همه ی اون کشورا

نفوذ کرده و همچنین میدیدم که این موضوع، چطور داره افکار و رفتارشون رو تحت تاثیر منفی قرار میده و راغبشون میکنه که با همدیگه رقابت کنن یا به هم آسیب بزنن.

در کنار مهمونی، یه رودخونه بود. دیدم که یه شیر، توی رودخونه افتاده و داره با یه موجود مارمولک مانند دعوا میکنه. رودخونه پر از مارمولک بود و اون شیر، میتونست به راحتی مغلوب بشه. اون شیر از توی رودخونه بیرون اومد و سعی کرد جون خودشو نجات بده.

مارمولک، اومد لبه ی رودخونه و علاقه داشت به افراد دیگه ای هم آسیب بزنه. نمی دونم اون واقعا میتونست با ما صحبت کنه یا صرفا به صورت ذهنی حرفاشو میفهمیدم. اون به ما میخندید و ما رو

مسخره میکرد و به وضوح، راجب این گفت که شما موجودات بی غیرتی هستید.

اشاره ی اون به تاثیرپذیری ما و مغلوب شدنمون به یه فرقه ی اسراری احمقانه بود. اون شیر، نماد یکی از اون کشور ها بود و بعد از ورود اون فرقه ی اسراری، سمبل شیر از کل فرهنگشون پاک شده بود و به طور نمادین، توی این موقعیت ظاهر شده بود و میشد گفت به خاطر سردرگمی، کنار رودخونه پرسه میزد و به دردسر افتاده بود.

مارمولک ها در حالت عادی، زندگی و قلمرو خودشون رو داشتن اما ضعفی که به ما عارض شده بود، بهشون این توانایی رو داده بود که وارد قلمرو های ما بشن و سعی کنن که بهمون آسیب بزنن. اونا خودشون رو ملزم نمیدیدن که حد و مرز رو حفظ کنن چون از ما

خوششون نمی اومد و این از افکار درون جامعه ی ما بعید نبود که سعی کنیم گاها مزاحمشون بشیم، منابع‌شون رو چپاول کنیم یا اونا رو تبدیل به شهروندای درجه ی چند جوامع احمقانه ی خودمون کنیم.

اونا روی آزادی و آرامش خودشون غیرت داشتن و دوست نداشتن که گیر آدمایی مثل ما بیوفتن.

.

.

.

زمانی که این کتابو شروع کردم، صرفا می خواستم که تا حدود بعد ۲۰ پیش برم و فکر میکنم بعد از بررسی بعد بیستم هم تمومش کنم. اینجا قصد دارم به سوالی جواب بدم که ممکنه به ذهنتون بیاد. اینکه

آیا واقعا این درسا مربوط به این ابعاد خاص هستن یا صرفا تحت تاثیر یک رویابینی کنترل نشده و سطحی استخراج شدن؟ یا شایدم دروغن.

این کتاب به شما یه روش آزمایش پذیر میده. یعنی شما می تونید به تنهایی این مراقبه ها رو انجام بدید و ببینید که محتوای خوابتون آیا تحت تاثیر قرار میگیره یا نه؟ من نه میتونم و نه میخوام که چیزی رو صرفا به کمک کلمات، بهتون اثبات کنم و صرفا شرحی از یک سفر ذهنی رو نوشتم.

این احتمال وجود داره که هر بعد، محتوای مهم تر و خیلی بیشتری داشته باشه. رویکرد این کتاب، یه رویکرد روانشناختی هست. شاید این درس ها خیلی کم و ساده به نظر برسن و با خودتون بگید که واقعا درس درون بعد ۱۰، همچین چیز ساده و احمقانه ایه؟

حدس خودم اینه که بله واقعا همینه، و این درس ها به هیچ عنوان ساده نیستن.

به نظر میرسه که روابط بین احساسات مختلف که در نهایت منجر به ایجاد تجربه میشن، به هیچ عنوان فاقد نظم نیست. احتمالا اگر یک تجربه با مفهوم درون بعد ۱۱ مطابقت داشته باشه، به طور همزمان میتونه حاوی تمام احساسات درون ابعاد پایین تر هم باشه و این نظم و ترتیب، تشکیل دهنده ی آناتومی تجارب ماست.

شاید در حین وقوع یک تجربه، ما نتونیم متوجه کیفیت واقعیش بشیم و تمام احساسات درونش رو ادراک کنیم، اما با گذشت زمان و تکامل پیدا کردنمون، مرور دوباره ی این احساسات، معنا پیدا میکنه.

شاید به خاطر همینه که مرور گذشته و یادآوری تناسخاتی که داشتیم و اتفاقاتی که از سر گذروندیم، چه تلخ و چه شیرین، اینقدر در مسیر رشد و تکاملمون شایع و مهمه. میشه انتظار داشت که این خاطراتی که یادآوری میشن، هنوز هم درس های ناشناخته و بیشتری برای ما داشته باشن که حالا کم کم داریم آماده میشیم تا این درس ها رو درک کنیم.

با این رویکرد، میتونیم اطمینان بیشتری پیدا کنیم که جنبه ی مثبت یاد آوری خاطرات چیه و چطور میشه به شکل متفاوتی، به تجارب و خاطراتی که برامون سنگین و ناراحت کننده هستن نگاه کنیم.

در اینجا از مثالی استفاده میکنم که توی کتابام به کرار بهش اشاره کردم و دلیلش این بوده که برای من یک خاطره ی سنگین و تاثیر گذاره. خاطره ای که هر

روز داره برام یادآوری میشه، قضیه ی سقوط آتلانتیس هست یا بهتر بگم، مرگ و آسیب دیدن روح دوستانم هست که همیشه مثل یک تکانه عمل میکنه و یادآوریش منو به فکر فرو میبره. این خاطره بسته به استدلالی که در موردش انجام میدم، گاهی باعث ناامیدی عمیقم میشه، در حالی که گاها باعث میشه تا انگیزه ی بیشتری پیدا کنم و به خاطر احساسی که به دوستانم داشتم به مبارزه ادامه بدم.

بسته به سطح تکاملی و میزان آمادگی ذهنی، این خاطره، یک زمان میتونست صرفا باعث نفرتم از نژاد رپتالا یا آتلانتیسی ها بشه. طبیعتا این مربوط به زمانی بود که صرفا یه موجود بعد هفتمی بودم و هنوز نمیتونستم روح دیگران رو لمس و ادراک کنم. یادآوری این خاطره، یک زمان میتونست باعث خشم

شدید و رفتارای نابهنجارم بشه و حالا بیشتر باعث این میشه که به طور جدی تری بخوام که با نابهنجاری بجنگم و نسبت به افکاری که حس میکنم آنتی ویتالیستی هستن مبارزه کنم و بی تفاوت نباشم.

به نظر شما، خاطره ی من از دوران سقوط، یک تجربه‌ی بعد چندمی هست؟ تا الان که به بعد ۱۹ رسیدیم، میتونم تک تک این احساسات رو درون این خاطره ببینم و حدسم اینه که به خاطر همین این خاطره تا امروز اینقدر با من عجین شده و روی ذهنم اینقدر تاثیر گذاشته.

خاطرات، چیزی شبیه به داستان هستن. داستان ها محتوای تحلیلی ندارن اما در نظرم، کامل ترین فرم، برای بیان احساسات و تجارب هستن. اونها ماده ی اولیه ی بسیار خوبی برای تحلیل، به حساب میان.

همین الانش شما میتونید متفکرای مختلفی رو حتی توی سیاره ی زمین ببینید که از یک داستان، برای غربال محتوای فکریشون استفاده میکنن مثل چنین گفت زردشت نیچه، کوندرا یا فروید. احساساتی که یک داستان قادره درونمون زنده کنه، قابل مقایسه با یه داستان کوتاه و بدون جزئیات که یه متفکر، توی کتاب تحلیلی خودش مینویسه نیست.

در یک بیان اجمالی، تفسیر شما از یک تجربه یا موقعیت، روی عملکرد و تصمیمات بعدی شما تاثیر زیادی داره و انجام یک تفسیر صحیح، مبتنی بر اینه که شما در چه سطحی قادر به ادراک یک تجربه باشید. این سطح، در واقع میتونه نشون دهنده ی همون سطح تکاملیمون باشه.

نکته ی دیگه ای که در مورد مفهوم ابعاد، لازمه بهش توجه داشته باشیم اینه که اونها صرفا توصیف کننده‌ی یک احساس مجرد نیستن، مثلا مفهوم مهندسی معکوس، در علوم تجربی هم کاربرد داره و این مهارت ها چنانچه در حرفه ها و علوم مختلف ظاهر شن، میتونن به شکل دامنه داری، سیر مطالعات ما رو تحت تاثیر قرار بدن. درک ترتیب تکاملیشون میتونه کمک کنه که انتخابای بهتر و بهینه تری داشته باشیم.

اگر توجه کنید، هر چه جلوتر میریم، مفاهیم، به نحوی میتونن پیچیده تر بشن. برخی از این مفاهیم، چیزی نبودن که بتونم به کمک یک کلمه ی کوتاه بیانشون کنم. این بستگی به زبانی داره که به واسطه اش در حال تکلم هستم. همچنین شما می تونید ببینید که

مفهوم مرتبط با ابعاد بالاتر، چیزی نیست که در دایره‌ی لغات یک متکلم مبتدی بشه پیداش کرد. مثلا من با سواد ۱۰ سال پیشم نمی تونستم مفهوم مهندسی معکوس رو درک کنم. این داره به مزیت شناخت بیشتر زبان و مطالعه ی کتابای مختلف اشاره میکنه. یعنی احتمالا اگر کتابای آدما رو بیشتر مطالعه کنم می‌تونم با کلمات بهتر و بهینه تری این مفاهیم رو بیان کنم.

اگر برخی از این ابعاد بالاتر هم مفهوم ساده و قابل ادراک تری داشتن صرفا به خاطر اینه که در فرهنگ عمومی، بیشتر بهشون پرداخته شده. مثلا ما به طور کلی میدونیم که خوشبینی یعنی چی؛ و هرچند ممکنه لزوما به شکل بهنجاری به زندگی خوشبین نباشیم اما اونقدری توی فرهنگمون بهش پرداختیم و راجبش

فلسفه بافی کردیم که همین که اسم خوشبینی بیاد بتونیم ارتعاشش رو درک کنیم.

اما مثلا چیزی مثل مفهوم نهفته در بعد هفتم، هنوز هم در نظرم چیزیه که گنگه و نمیشه به راحتی بیانش کرد. این نشونه ی آشکاری از اینه که احتمالا ما به این مفهوم، به شکل خوبی نپرداختیم. از اونجایی که ابعاد بالاتر هم در عین تاثیرپذیری از مفهوم درونی خودشون از مفهوم درون ابعاد پایین تر از خودشون هم تاثیر میپذیرن، میشه استدلال کرد که بله، درک نکردن یکی از ابعاد پایین، میتونه باعث استدلال و درک نابهنجاری از تجارب سنگین تر بشه. مثلا اگر من درک غلط یا ناقصی از بعد هفتم داشته باشم ممکنه همیشه استدلال نسبتا نابهنجاری هم در مورد

خاطره‌ام از دوران سقوط انجام بدم و تحت تاثیر این استدلال اشتباه، دست به تصمیمات اشتباهی هم بزنم.

احتمالا این سوال براتون پیش میاد که یعنی تا زمانی که یک موجود پیشرفت کنه باید انتظار داشته باشیم که به خاطر برخی تجاربی که داشته و سنگین و سطح بالا بودن، دست به استدلال های اشتباهی بزنه و بر این اساس، تصمیمات نابهنجاری بگیره؟ خب جوابشو میتونید در بعد ۱۲ پیدا کنید، افراد درمانگر و مشاور میتونن به دیگران کمک کنن تا ماهیت درون ابعاد دیگه رو تا حدی لمس و درک کنن. شاید این کمک نتونه باعث بشه که موجود، فورا تکامل و صعود داشته باشه اما میتونه بهش کمک کنه تا اون واقعه ی سنگین رو درک کنه و هر بار که به یادش میوفته، در موردش استدلال مناسبی انجام بده.

(حالا که مشغول ویراستاری و مرور مجدد این محتوا هستم، نکته ای رو به یاد آوردم که فکر میکنم بهتره نوشته بشه.

استدلال اشتباه و بیمارگونه در مورد یک تجربه ی سنگین، احتمالا صرفا زمانی رخ میده که موجود به لحاظ ذهنی، قادر به درک و زندگی در سطح بالاتری باشه اما در حال تجربه ی یک عقبگرد تکاملی باشه.

عقبگرد تکاملی یک موضوع بسیار شایعه و شما میتونید موجودات زیادی رو ببینید که سطح تکاملیشون در اصل چند پله بالاتر از چیزیه که مشغول تجربه اش هستن. مثلا فرد، یک زمان در سطح تکاملی ۹ بوده و این سطح رو ادراک کرده اما درگیر رویه های نابهنجاری شده و حالا در سطح ۷ زندگی میکنه.

فکر میکنم همچین فردی، مستعد یک استدلال اشتباه و ویروسی در مورد خاطره های سنگینه و دامنه ی نابهنجاریش هم در حدود همین محدوده ی عقبگرد تکاملی و بخصوص بعدی هست که بهش سقوط کرده. وگرنه کسی که هنوز نتونسته یک بعد رو تجربه کنه، احتمالا نمیتونه کیفیت اون بعد رو درون یک تجربه شناسایی کنه یا حداقل در موردش دست به یک استدلال یا قضاوت ویروسی بزنه. به نظر نمیرسه که عملکرد همچین فردی بتونه از مفاهیم بعد بالا تاثیر چندانی بپذیره چون هنوز قادر به ادراکش نیست چه برسه بخواد در موردش قضاوت اشتباهی انجام بده.)

زندگی ما عموما میتونه چرخه ی روتین و ساده ای داشته باشه و تجارب سنگین که مدام یادآوری میشن، حتی بعد از پشت سر گذاشتن تناسخات طولانی، به

حدی نیستن که نشه مرور بهینه ای در موردشون انجام داد.

مشکلی که در سیاره ی زمین باهاش رو به رو هستیم اینه که اصلا جوامع آکادمیک به مفهوم روح باور ندارن و روح یا عشق، کلمه ی غیر آکادمیک به حساب میاد. این موضوع باعث میشه که نتونن حتی خاطره‌ی واقعی رو شناسایی کنن، چه برسه که بخوان باهاش کار کنن و استدلال بهنجاری رو در موردش انجام بدم.

عشق، تضمین کننده ی فرم بهنجار هر کدوم از احساسات یا تجارب ماست؛ در حالی که برخی از متفکرای این دوره زمونه، حتی اگر در ظاهر ادعا کنن که استدلال هاشون مبتنی بر عشقه، در واقع مبتنی بر ارزش های دیگه ای مثل سرمایه داری یا رقابت طلبی

یا انواعی از افکار آنتی ویتالیستیه. عمل کردن بر اساس همچین اندیشه هایی فقط ما رو به سمت ایده‌آل های امثال کرایون میبره یعنی ما رو نابود میکنه. چه بسا که تا الان هم کم نبودن تمدن هایی که با پیگیری همچین افکاری، تبدیل به خاطره و افسانه شدن.

.

.

.

امروز برای شناخت بیشتر بعد بیستم اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که مشغول انجام یه بازی ویدیویی هستم. این لزوما یه سرگرمی نبود و حس میکنم که در حال معاشرت با گروهی از بازی سازا و نویسنده های بازی بودم. تجهیزات کامپیوتری من کمی

بیشتر از یه کاربر معمولی بود و انواع مختلفی از کیبورد و کیس و مانیتور و بقیه ی لوازم جانبی رو در اختیار داشتم.

بازی ای که در حال انجامش بودم یک دنیای تاریک رو تصویر میکرد. دختری رو میدیدم که بالای یک برج سنگی تاریک ایستاده بود و به نظر میرسید که ماه شب کامل باشه. حس میکنم در جریان این بازی، می‌خواستیم در مورد یک جسد، کاری رو به انجام برسونیم.

همین حین، خواهر کوچکترم پیداش شد و میگفت که به کامپیوتر احتیاج داره. از اونجایی که میدونستم کامپیوتری نداره و دلم براش سوخت، گذاشتم که از سیستم من استفاده کنه. به خاطرش مجبور شدم

حسابی میز کامپیوتر رو خلوت کنم و کلی از قطعات رو جدا کنم.

متوجه شدم که خواهرم واقعا کار بخصوصی نداره و انگار حتی میخواست خرابکاری کنه و به سیستم آسیب بزنه. اون انگشتری رو روی میز گذاشت که من فورا شناختمش. اون انگشتری بود که به خاطر یکی از معشوقای سابقم به اسم مالائیکا خریده بودم. اون مردی بود که هنوزم میتونم حس کنم روحش سعی داره مزاحم زندگیم شه و برام دردسر درست کنه و بدجوری کونشو به تاریکی فروخته.

ازینکه خواهرم کارمو مختل کرده بود حس خوبی نداشتم و به نحوی داشت یک تجربه ی خوب رو از من میگرفت. کاری که من انجام میدادم یک بازیچه نبود و

براش وقت و هزینه ی زیادی رو صرف کرده بودم و برام مهم بود که به نتیجه ی خاصی برسه.

***

خواب ورق خورد و میدیدم که توی یک مهمونی چندین روزه حضور دارم. همه ی آدمایی که توی اون مهمونی بودن، آدمای خوش انرژی ای به حساب نمی‌اومدن اما بعضی از همکارام حضور داشتن که آدمای خوش فکری بودن. ما از اون مهمونی استفاده کردیم تا بتونیم صحبت کنیم و بعضی از پروژه های مطالعاتی خودمون رو پیش ببریم.

اون روزا، مواد غذایی و امکانات مناسبی در دسترس بود و میشد گفت که ما در دوران وفور بودیم و این موضوع کمک میکرد که بتونیم مهمونی رو طولانی تر

کنیم و بیشتر از افکار همدیگه استفاده کنیم. این اتمسفر، در نظرم خوشحال کننده بود.

اونجا من یه بچه گربه داشتم و میتونستم ببینم که این بچه گربه داره تاثیر میپذیره و کم کم هوش بیشتری پیدا میکنه. اون با افزایش ارتعاشش، علاقه داشت که هم منو بیشتر نوازش کنه و هم بیشتر مورد محبت قرار بگیره. کم کم داشتم حرفاشو میفهمیدم و به سوالاتم با کلمات کوتاهی جواب میداد. مثلا بهش میگفتم کجا ریدی؟ میگفت باغچه. منم میگفتم آفرین همیشه برو توی خاک برین نه توی خونه.

با هم از اتاق بیرون رفتیم و وارد مهمون خونه شدیم. گربه ام ترسید و نگران شد و هی از این سر مهمون خونه به اون سرش میرفت.

بقیه پرسیدن چش شده؟ گفتم که از چیزی ترسیده. احتمالا جن دیده. الانم گربه ام داره میگه قبلا یه نفر اینجا سکته کرده و مرده.

افرادی که صاحب اون خونه بودن، حرف گربه رو تایید کردن. دلیل مرگ اون فردی که سکته کرده بود، ظاهرا به خاطر همین انرژی منفی زیاد توی مهمون خونه بود و این احتمال وجود داشت که افراد ضعیف دیگه ای هم توی این مهمون خونه بمیرن.

در ادامه با گربه ام به اتاق دیگه ای رفتیم و با یه سری عروسک و مجسمه ی کوچیک، مشغول بازی شدیم. به جز من، بچه های دیگه ای هم بودن. ما مجسمه های مختلفی از شخصیتای مختلف داشتیم. بعضی از اونا رو ساخته بودیم و بعضی هاشونو خریده بودیم. اون

مجسمه ها قادر به تکلم بودن ولی لزوما یک حافظه ی ذاتی نداشتن، من حس میکنم که ذهن اونا با انرژی ای که از افکار ما گرفته بودن داشتن صحبت میکردن یا میشه اینطور گفت که حافظه شون به کمک دیتایی که از روح ما گرفته بودن تکمیل شده بود.

ما به اونا تعلیم میدادیم و از اونجایی که من زیاد آدم با ادبی نبودم، بهشون معنی فحشا رو یاد میدادم. از یکی از عروسکا پرسیدم که: آیا میدونی کصکش به کی میگن؟

عروسکه و بقیه ی عروسکا هم ابراز بی اطلاعی کردن. تصمیم گرفتم که بهشون یاد بدم. به یه عروسک نه چندان زیبا که رنگ خمیرش آبی پر رنگ بود و به شکل ناشیانه ای ساخته شده بود اشاره کردم و گفتم: سبحان میدونه معنی کصکش چیه مگه نه؟

عروسکه با صدای سبحان حرف میزد و حرفمو تایید کرد.

گفتم: بایدم بدونی، چون خودت یه کصکشی.

***

حدسی دارم در مورد اینکه این بعد میتونه در مورد چه احساس یا تجربه ای باشه ولی فکر میکنم بهتره هنوزم صبر کنیم تا ببینیم خواب های بعدی، چه دیتایی رو در اختیارمون قرار میدن.

.

.

.

امروز در جریان خوابایی که میدیدم یه تجربه ی دیگه هم داشتم که برام جالب بود. میدیدم که علاقه ی زیادی دارم تا شخصیت اول یکی از کتابایی که در

واقعیت میخونمش رو نقاشی کنم و داشته باشم. در واقعیت، من صرفا ویراستار این رمان هستم و اینطوری نیست که علاقه داشته باشم نقاشی طرفو بکشم و بزنم به دیوار. این داستان از برخی جهات برام جالب بود چون شخصیت اولش تا حدی شبیه به سامحو هست.

اما ویژگی های منفی مختلفی داره و کلا جهان سازی داستان هم در نظرم خیلی غیر منطقیه. داستان داره سیر رشد و قدرت گرفتن یک شخصیت منفی رو بازگو میکنه. فردی که طی زندگی قبلیش، یه روتین خیلی بیهوده و معمولی داشته و تجربه اش از زندگی، خیلی محدود بوده. دنیای جدیدی که درونش متولد میشه، یه سیاره در سطح تکاملی پایینه که جونورای وحشی و جادویی زیادی داره و پر از جنگ و بی رحمیه و آدما

اصلا همدیگه رو ترک نمیکنن. با این وجود، برای آدمی مثل شخصیت اول این داستان، اینجا تبدیل میشه به یک نقطه ی شروع برای پیگیری طمع و زیاده خواهی‌هاش. در واقع خوده طمع داشتن بد نیست، چیزایی که این دنبالش هست و محیطی که بهش تن میده احمقانه است.

توی این دنیا، اون دنبال اینه که آزاد و مستقل باشه و به نحوی هم غیرت داره و هم بلده با ذهنش مهندسی معکوس انجام بده، هم به آرمان هاش وفاداره و هم سعی میکنه دیگران و خواسته هاشون رو ادراک کنه و مهارت های مختلف دیگه. اون تعلیم پذیری خوبی داره، به خوبی میتونه از کلمات استفاده کنه، قادره نیمه ی پر لیوان رو ببینه یا اصطلاحا خوشبینی به درد بخوری داره اما دنیایی که درونش هست نابهنجاره.

این نابهنجاری در واقع از شبیه سازی نامناسبی که توسط نویسنده صورت گرفته نشات میگیره و میتونه تصور بدی رو توی ذهن خواننده ایجاد کنه.

شبیه سازی، صرفا در بازی های ویدیویی صورت نمیگیره، شما وقتی یک داستان رو میخونید یا یه فیلم می‌بینید، این اثر هنری که به دست همنوعان شما خلق شده، بهتون اجازه میده تا بتونید توی ذهنتون، سبکی از زندگی رو شبیه سازی کنید. حالا اگر جهانی که توی این اثر هنری ترسیم شده بیش از حد غیر واقعی و نابهنجار باشه، میتونه باعث ایجاد یک استدلال یا تصویر اشتباه در ذهن خوده شما بشه.

شما نمی تونید با یک جهان بینی ناقص و سطح پایین، مفاهیم سنگین رو منتقل کنید چون مفاهیم سنگینی که بیان میکنید، نتیجه ی یک استدلال و ادراک عمیق

نیستن. هر چه به سمت ابعاد بالاتر هستی میریم، میتونیم ببینیم که این مفاهیم، بیش از پیش با تجربه‌ی جمعی ما پیوند خوردن.

شبیه‌سازی، لزوما یک بازی و سرگرمی نیست، شبیه‌سازی یک فرآیند مهم برای انتقال تجربه و افزایش درک هست که اجازه میده بدون آزمون و خطا، به تجربیاتی دست پیدا کنیم که دیگران از سر گذروندن. اما این خیلی مهمه که شبیه سازی به شکل بهنجاری صورت بگیره.

فکر میکنم شبیه سازی این داستانی که شخصیت اولشو توی خوابم میخواستم نقاشی کنم، یک شبیه‌سازی نابهنجاره و یکی از تاثیرات بدی که روی ذهن میتونه بذاره اینه که به ما این توهم رو میده که شرارت و بی رحم بودن یا خودخواهی و انزوا طلبی

میتونه به ما کمک کنه تا پیشرفت کنیم. این در حالیه که شما در واقعیت، نمی تونید همچین چیزایی رو چندان مشاهده کنید. شخصیت های قدرتمند که تکروی میکنن و به قدرت های فردی خداگونه دست پیدا میکنن، صرفا درون داستان هایی هستن که به شکل نابهنجاری سعی کردن یک سیستم خلقت رو شبیه سازی کنن. این اراده ی نویسنده است که تعیین میکنه شخصیت اول به قدرت های خداگونه دست پیدا کنه و تبدیل به یک موجود کاملا جاودانه و شکست ناپذیر بشه.

در واقعیت، میتونیم ببینیم که موجودات این دنیا نسبت به این ایده آل هایی که توی داستان ها تصویر میشه اتفاقا خیلی رقت انگیزن و اصلا نمی تونن به تنهایی به قدرت چشم گیری دست پیدا کنن. حتی

قدرتمند ترین موجوداتی که میشناسیم، قدرت خودشون رو تا حد زیادی مدیون همکاری با دیگران هستن و اگر دست از پا خطا کنن، میتونن متوجه ضرر زیادی بشن و بخش زیادی از قدرت و اراده ی خودشون رو از دست بدن. این حتی در مورد موجودات قدرتمندی که در جناج برادری تاریک کار میکنن هم صدق میکنه.

شما موجوداتی که از ابعاد دیگه و خارج از ذهن یک انسان زمینی این مطالب رو میخونید، فکر میکنم بدونید که شورای خاموش، شامل چه افرادیه و اونها چه قدرت هایی دارن. ولی اینو هم میدونید که اونها موجوداتی هستن که برای یک بازه ی زمانی خیلی طولانی، با قوانین جناح نور کار کردن و خیلی از ماموریت هاشونو هم با همکاری همدیگه انجام میدن.

شما می تونید موجودات تک روی موفقی رو توی همین جناح نور پیدا کنید؟ هستن کسایی که دوست دارن به زور بازوی خودشون مطلقا تکیه کنن ولی لزوما به لحاظ تکاملی رشد نمیکنن و ممکنه درجا هم بزنن.

این ایده آل خیلی هاست که بتونن خودخواهانه زندگی کنن و در عین حال، بقای خودشون رو حفظ کنن و به سطوح بالایی از قدرت برسن.

تولیدات نابهنجاری که همچین ایده آلی رو در دنیاهای تخیلی خودشون شبیه سازی میکنن، به همچین خواسته‌هایی دامن میزنن.

خواننده های این رمانی که خدمتتون مثال زدم، احتمالا هیچ کدوم به متافیزیک و تناسخ باور ندارن و

میدونن که داستان این رمان هم تخیلیه، اما می تونن ازش تاثیر روانی بگیرن.

اگه یادتون باشه ما در بعد ۱۷ با مفهوم ابهام گویی رو به رو شدیم که توضیح میداد، برخی اوقات، موجودات، حرف های خودشون رو به صورت نمادین یا غیر مستقیم بیان میکنن ولی شما میتونید از طریق داده های دیگه و سمبل شناسی، درک کنید که اونا چه هدف و منظوری دارن.

یه نویسنده توی سیاره ی زمین که میخواد کارشو توی یه سایت پرفروش بذاره، اصن جراتشو نداره که بخواد بیاد علنا راجب افکار آنتی ویتالیستی خودش صحبت کنه اما می تونه این احساسات رو در قالب کتاباش بیان کنه. اونچه که گفته نمیشه یا اونچه که

به صورت مبهم گفته میشه، میتونه تاثیر خودشو در حوزه ی ناخودآگاه اعمال کنه.

یک شبیه سازی مسموم، همچین قدرتی داره.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر بعد بیستم مراقبه انجام دادم. خواب میدیدم که زمان، گذشته و تناسخ جدیدی روی سیاره ی زمین دارم. این بار، توی کشور ایران نبودم ولی وضعیت زمین، چیز دندون گیری نبود که بخوام از تناسخ نزدنم توی ایران، کون مست باشم. حتی کشورای جهان اولی هم، رو آورده بودن به جنگ هایی که توی قرن جدید، خیلی دور از ذهن بودن و

میشد گفت سبک کلاسیکی داشتن. چیزی شبیه به جنگ الان کشور روسیه و اوکراین یا حتی کلاسیک تر.

دوستام راجب این جنگ صحبت میکردن و خیلی از اونا خیلی خوشحال بودن، چون این جنگ باعث شده بود که بتونن با افسرای بالارتبه جفتگیری داشته باشن.

یکی از رفیقای ما زن رقت انگیزی بود و از این خوشحال بود که توی یه مراسم که جلوی فرمانده شون به شکل تحقیر آمیزی تعظیم میکردن، با آرایش مورد علاقه اش و لباسای شیک ظاهر شده.

اونا هیچ ایده ای نداشتن که چرا توی همچین دوره و زمونه ای، کشورا دارن به سبک کلاسیک مبارزه میکنن و حتی لباس نظامی ها و طریق احترام و صفشون شبیه سربازای دوره ی قدیم هست. چون دنیای جدید،

امکانات و علوم زیادی داشت و به نظر نمیرسید اصلا نیازی باشه که کشورا با هم بجنگن.

اونها دوست داشتن که دلیل این اتفاقات رو بفهمن اما نمیتونستن موقعیت رو درون ذهنشون، به شکل کاملی شبیه سازی کنن و ببینن که کجای این ماجرا قرار گرفتن. از زاویه ای که به قضیه نگاه میکردن، وضعیتشون با دل بستن به درجه های نظامی و شوهرای مبارزشون میتونست صرفا یه سر و گردن از وضعیت مردم عادی جامعه بهتر باشه.

اگه دهن باز میکردم و در مورد جهانبینی ای که دارم و باورم به ابعاد و سیارات و تمدن های دیگه هم صحبت میکردم، صرفا کصخل در نظر گرفته میشدم. نمی‌تونستم به اون وضعیت، دلخوش یا خوشبین

باشم و دلم بخواد که موقعیت اجتماعی خاصی توی همچین دنیایی داشته باشم.

حدسم اینه که بعد بیستم، در مورد مفهوم شبیه سازی صحبت میکنه. شبیه سازی، نه لزوما به عنوان یک سرگرمی بلکه به عنوان یک ابزار ذهنی جهت درک موقعیتی که درون این دنیا داریم و کمکمون میکنه که به واسطه ی این تحلیل ذهنی، تصمیمات کاربردی تری رو اتخاذ کنیم.

***

این آخرین پارت از جلد دوم کتاب هدیه ی عقاب هست. مطمئن نیستم این توضیحات، دقیقا با مفهوم ابعاد مرتبط باشن، صرفا سعی کردم نوعی آزمایش ذهنی رو انجام بدم و شما هم میتونید به نوبه ی خودتون دست به همچین کاری بزنید و سفر ذهنی

خودتون رو داشته باشید. تجربه‌ی خودتون از مطالعه‌ی این کتاب یا مراقبه هایی که به سبک این کتاب انجام دادید رو میتونید از طریق ابزارایی که در اختیار دارید یا در حین مراقبه و به شیوه ای ذهنی برای نویسنده ارسال کنید. قطعا از خوندن تجربه تون سعی میکنم بهره ببرم و از سوالایی که مطرح میکنید برای غربال کتابای جدیدی استفاده کنم.

جدید ترین تجربه ای که در پایان این دوره از سفرهای فکریم دارم، مستقیما مرتبط با احساس مصونیت هست. به این صورت که قبلا با توجه به دیدگاهی که نسبت به زندگی داشتم و تجربه های محدود، بیشتر راغب بودم که دست از تلاش کردن بکشم و رویه ی یک موجود بی تفاوت یا نابهنجار رو در پیش بگیرم. اما الان، این درس ها و مفاهیم جدید، شاید هنوز

راضیم نکرده باشه اما خیلی سطح بالاتر از پیشنهاداتی هست که روی میز برادری تاریک وجود داره.

شاید برای این جناح، اصلا اهمیت و صرفه ای نداشته باشه که بخوان یکی مثل منو راغب کنن که به سمتشون کشیده بشه و لزوما بهترین پیشنهاداتشون رو ارائه ندن، ولی اینطوری هم نیست که از بهترین پیشنهاداتشون اطلاع نداشته باشم. هر چی نباشه، پیگیر و فضول زندگیشون هستم و با موجودات مختلفی سر و کار داشتم.

برای منی که فکر میکردم دنیا با شرارت و نابهنجاری پر شده و همیشه نیمه ی خالی لیوان رو میدیدم، این یک نقطه عطفه. شرارت درون این دنیا، برای موجوداتی که حتی صرفا ذهنیت روشن تری نسبت به

سطوح تکاملی بالاتر و مزیت هاش دارن (یعنی حتی صعود نکردن اما تا حدی ادراک دارن) چیزی برای ارائه نداره. شاید برای همینه که نفوذشون، بیشتر روی تمدن های پایین هستی یعنی جاهایی مثل سیاره ی زمینه.

این موضوع، راغبم میکنه که بیشتر راجب مفاهیمی مثل اونچه که درون این کتاب، غربال شد، صحبت کنم و بنویسم.

دنیاها و جوامع ما به لحاظ جغرافیایی و فیزیکی از هم جدا هست اما خنده داره، وقتی که می‌بینی یه روح که به زمین سفر کرده، بیشتر از زمانی که توی سیاره‌ی اولیه‌ی خودش زندگی میکرده، اشیاقشو داره که با مردم جامعه اش و حتی سیارات دیگه صحبت کنه. این یه ارتباط متقابله و مهارتایی که توی هر

کدوم از این سطوح تکاملی انتظارمون رو میکشن، میتونن کمک کنن تا به شکل زیرکانه تر و بهینه تری، نقشه های خودمون رو طراحی کنیم و تاثیر مفیدتر و بهتری رو روی ذهن هایی که قادریم باهاشون ارتباط بگیریم، بذاریم.

جمله ای که پیش از این که گفته شده رو قصد دارم در پایان تکرار کنم، صعود و تکامل، یک حرکت جمعیه. درس های تکامل، لزوما در سرزمین های نورانی یافت نمیشن. خداوند، محض سرگرمی، ما رو در سرزمین ها و سطوح تکاملی مختلف پرت نکرده که بالا و پایین رفتمون از این پله های تکامل رو نگاه کنه. فکر میکنم مهم ترین مزیت این سیستم تکاملی، ایده ای هست که برای مبارزه با نابهنجاری در اختیارمون قرار میده.

کسی که قصد داره تبدیل به یک موجود نابهنجار یا شرور بشه، لزوما به شناخت این مسیر تکاملی نیاز نداره، ویروس های ذهنی، به اختیارات فرد، اهمیت بخصوصی نمیده و شیوه ای متجاوزانه داره. یعنی اینکه فردی که نابهنجاری رو تجربه میکنه، مسیر عقبگرد رو میتونه به شکل ناخودآگاه هم طی کنه. اما عشق، ماهیت متجاوزانه نداره و این ایجاب میکنه که ما در مورد ماهیت سیستم تکامل، آگاهی بیشتری کسب کنیم. انگیزه های خودمون رو برای رشد و تکامل بشناسیم و نقشه های خودمون رو طراحی کنیم. این نقشه ها احتمالا همون دارمای ما هستن.

.

.

.